از شب گیسوی تست روشنی روز من
ای رخ چون انجمت روشنی انجمن

تا که تنک پسته دلم صحبت زلفت گزید
صحبت دل کرد از زلف تو تشویر شکن

از سر زلفت نخاست این دل گردن زده
من ز سرش خاستم گردن او را بزن

من همه سر میکشم پیش تو بی گفت تو
تو همه سر می کشی پیش من از گفت من

بر رخ حسن تو بماند نقش خوناب دل
تا دل پر خون نشد نقش رخت را وطن

ای دل بچشم عبرت نظاره جهان کن
ظاهر جهان چه بینی نظاره نهان کن

پرواز کن ز همت بر پر بر اوج عزت
جبرئیل وقت خود شو بر سدره آشیان کن

چشمت چه شد گیری با پردهای دیده
بگشای پردهٔ دل سر بوتش از روان کن

زان زر که کم خوری گر دامن گرانت باید
بردار خاک و خار او دامان خود گران کن

عمر رونده خواهی پاینده تا قیامت
زنهار نام نیکو با عمر همعنان کن

گر تخت عاج خواهی خود را بلند منگر
در خاک بست بالین از مشت استخوان کن

با خوهای ناخوش نه باد بردباری
داری اگر ز کان بر ز ابر سیان کن

در درصف جنانی کاینه روی در تو
آینهای خود را آیینه جهان کن

رخ سوی شاه دل نه کش در عربی خرد را
بس اسب عشق در ران فرزینش را لکان کن

چون شمع کش ز سوزش تن گشت جان روشن
گر روشنیت باید تن را بسوز و جان کن

حشر و بملک جان سوجند ت زبان نهره | عالم همه کرفتی شمشیر در میان کن

یک ره ز در برون ا صد هزار جان کن | قربان هزار جون بر چشم نا توان کن
رویت بلاست منما تا جان برند خلقی | در عهد خود از ایشان نرخ بلا کران کن
از دیدن تو مردم تا بریم و نمیرم | در شخص مردهٔ من خود را ببار جان کن
صد جانست قیمت تو سودان من بجای | بهر دل کدای یک سود خود زیان کن
از نوک غمزه تا کی خونها کنی بر یادم | شهر بکشتی اکنون شمشیر در میان کن
از کوشش غم تو بکست بند بندم | یک جرعهٔ خود م ده پیوند استخوان کن
از لب جو دیکرانم جون تنکری بحسنی | باری طفیل ایشان خاکی در این دهان کن
کر دل دهی توانی و رجان بری من هم | تسلیم تست حسر و خواه این و خواه ان کن

تا جند کو تهی آخر در خون بی کناهان | آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان
جندان که در تو بینم جشمم نمی شود پر | جون دیدهٔ کدایان از خوان پادشاهان
من جشم باز کردم خاک در تو دیدم | جون کوریم نیارد از سرمه سیاهان
بی تو دو دیده جون نیست از کریه فارغ | من داد خود نیابم هر کر بدین کواهان

حکایت

کعبه روی هم قدم بر آستان
جهره همی سود بر ان آستان

سخن من از صاحبدلان بپرسم [illegible]
[illegible]

[illegible]

غوغاست پیش رویت از عاشقان گدا … بازار بر دکان را گرمی بجا شکاهان
عشاق روسیه را لازم بود ملامت … جون لعنت ملایک بر نامهٔ گناهان
حسن و بزلف و خالش الله وه خود جگر … دانی که غم نباید اندر دل سیاهان

ای مشک وام داده زلفت بنافهٔ چین … زان زلف مشک قامت عشاق گشته مسکین
برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل … بنشست باد نیسان زان عارض چو نسرین
یکره به نیم خنده دندان نمای مه را … تا در فتادن آید دندانهای پروین
بسیار روی خوبان دیدم ولیک الّا تو … خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین
جون من نمی توانم برخاستن ز عشقت … که که اگر توانی نزد من آی و بنشین
پیراهن جفا را هر روز می بپوشی … حالم جو می بدانی بر خود مپوش چندین
لب خواهد از تو خسرو گویی که هیچ ندیم … گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

ای دور مانده از نظر دور ماندگان … بازآی هم بجان و سری دور ماندگان
عمرم بباد رفت و نیامد بسوی من … آن باد کاورد خبر دور ماندگان
مردم ز زنده داشتن شب که در فراق … دشوار میرسد سحر دور ماندگان
هر شب رویم و گریهٔ خون جگر کنیم … انجا که خود بود گذر دور ماندگان

بنود به از نظارهٔ دیدار رفته دور / هر تحفه کآید از سفر دورماندگان
خلقی بسوزم که رسیدند رفتگان / اینست داغ تازه تر دورماندگان
هر ساعتم ز خون دل غم خواب مرده نیست / آری همینست جواب خور دورماندگان
دلها شود کباب جو خسرو کشد نفیر / چون دورماندگان ز بر دورماندگان

ای تیغ برکشیده جو مردم کشندگان / زنجیر تو بگردن گردن‌کشندگان
از رقص تو مرده شود زنده زیر خاک / با این همه مرده که بمردند زندگان
جون تو یکی نیافت بگرداب چشم من / هرچند گشت گرد جهان چون دوندگان
هر بامداد بر سر راهت روم بدرد / بر رسم حکایت همه روز از روندگان
من دانم و کسی که جو من طالب است / کعبه چه آگهست ز دادی روندگان
با دیست کاتش من از آن پس میشود / چندین که می‌دمند بگوشم دمندگان
صبر و قرار جستم و دل گفت در شد / تا بر پریده اند ز دام این پرندگان
بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید / یارب نجات بخشی مرا زین کشندگان

ای بیخبر ز دیدهٔ پرآب عاشقان / ناسوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

دین غضب و خشم نیاید بیم
الکم از زاد بود مردم این
کرکه بیک لمحه غضب خشم این
کبر بسین قوت بنفری
بهل به آن تن بسکونت گری
حق بعنت بهر دل بود
کار بسکونت بهر کل بود

جز بنجابت کری مال عزیم / هرچه بهشت کس دیگر بود
سنگ شمار اجه که گوهر بود / هرکه بکالای کسان دست برد
از می خون دل خود مست مرد / دین زد بانت شود ار شکسته
کاین از او باز شود دل شکسته / درچه مال کسان هم مجوش
نیست قبا زان تو بر خود مپوش

از بی خورد دکانکده بعوض نان
جو اتش تو جون ونک بالای جان
این نه جو خوران سیر از درم جرنج
خواجه جو خورد نعمت و ما سد دریغ
بهر جه ای دارو دل یاران سیران
جون احسد از جنیل یاران

باده سرکشی و بندیابت ...
[illegible]

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان
نعل سم سمند تو محراب عاشقان
شب خواب دیدمت بر خویشتن ولی
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان
یکشب بمیهمانی خونابه من آی
تا باخبر شوی ز می ناب عاشقان
گفتی که کشتن تو هوس دارم آشکار
پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان
گرچه درون حجره جانهاست جای تو
هم ایمنی خطاست ز برتاب عاشقان
گه چه سرم رها مکنی زیر پای خویش
زین کو نه هم سبره من آب عاشقان
خسرو ترا غمزه خوبان کشیده تیغ
شرمنده می شویم ز قصاب عاشقان

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان
در چشم من ز خاک در او توتیا رسان
گر هیچ از آن طرف گذری افتدت ز من
خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان
یکتار بهر پوشش من زان قبا بیار
تشریف پادشاه بهشتی گدا رسان
آن دل که بر دگر بقبولی نیرزدش
باز آر و هم بسینه این مبتلا رسان
گفتی که ناله تو بیار تو نیز شد
آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان
از دیده غرق آب شدم مردمی بکن
این آب را نهفته بدان آشنا رسان
ما چون نمی رسیم بدان آرزوی دل
یارب تو آرزوی دل ما بما رسان
خسرو که از فراق خیال شد ای صبا
از خاکش در ربا و بدان دلربا رسان

برداشتن نظر ز نگاری نمی توان / ور نیز می توان ز تو باری نمی توان
از جون تو گل جگونه کسی آستین کشد / دامن کشیدن از سر خاری نمی توان
گردن کشید گردن خورشید را دوال / جز در رکاب جون تو نگاری نمی توان
جون صید طرهٔ تو نگشتست آسمان / ره را گرفتن از دم ماری نمی توان
دریا شد از هوای لب تو کنار من / آخر کم از لبی جو کناری نمی توان
با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ام / هم باز ماندن از جو تو یاری نمی توان
خسرو ز دور در تو در ودی همی دهد / جون بر درت ز دیده نثاری نمی توان

بنشست عشق یار بجانم جنان درون / گر عافیت نماند نشانی در آن درون
خون آب گشت و گشته نمیگردد م هنوز / آن آتشی که هست درین استخوان درون
هر کس زدی زمردن فرهاد داستان / ما نیز آمدیم درین داستان درون
یارب کسی بود که ز بانم برون کشد / یکدم ز ناله می نرود خون زبان درون
گفتم جو دیدمش که بجانش درون کشم / او رفت بی اجازت من خود بجان درون
در هر دلی که در نرود دلبری بسوز / آتش بخانه که نشد میهمان درون
خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم / وان بت در آید از در من ناگهان درون

مردم بر آستان و نرفتم درون کنون ... حاکم نگر که باد برد ز آستان درون

ای مرغ جان بخند یکی تا برون رود ... مرغی که برشکست درین آشیان درون

گفتی که حشر وا بدلم جای کرده ... خشنود م از درم بری اگر مان درون

دل می بری و در خم مو میکنی مکن ... آزردن دلم همه خو میکنی مکن

تو جور میکنی و من از دیده میکشم ... این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن

خلقی ز بوی تو همه دیوانه گشت و مست ... باری تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن

کاهم رخ نمایی و که زلف میکشی ... بی رشته ام بجاه فرو میکنی مکن

خون میکنی دل من و بندی بزلف خویش ... خود میکنی و بر سر او میکنی مکن

جای دگر مده دل گم گشته زان من ... آواره ام چه سوی سبو میکنی مکن

زان شد ست جان من آزار پیدا لان ... که که گرگشت بر سر کو میکنی مکن

گفتی که خنجر داحلیم گشت بود خلاص ... آن نشانه را که در خم مو میکنی مکن

ای دیده پیش ازین رخ خوبان نظر مکن ... ور میکنی دران بت بیداد گر مکن

وه دل نماند طاقتم که نشنوم ... با من همه بگن سخن آن لب شکر مکن

بیرفت و من بخاک نهاده سر عزیز ... در من ندید یارب از ین خار زار مکن

جانم خواهم برآمدن ای یار در نهان ... از زیر گوشش موی پریشانش بر مکن

مشک بیرون ز کلک مشک عطا
کرده آهو بود درو خطا
زین نباتی که هست نو خرم
آن سواد مروح انگیزم
کاسوار ... اقلام
بنشا طاند ... خرام
وان خورند اندران سواد و رید
که همه مشک تر و مند برون

عالمی را نگار خوش کند
تا آنکه بدو ... چو کار خویش کند
... نگمان ... برهان
... ابن مقال تر و گمان
... صد هزار جان خوانم
بس که از نوک کلک تر دم
جون سواد ...
که سوادی که ...

تیغ زن هست خامه گیرد
تیغ بگذارد و قلم گیرد
وانکه این نامه بهر تحسین خواند
نامه ناخوانده آفرین خواند

گفتم نماند خواب و خورم در غم تو گفت
آخر نه عاشقی سخن خواب و خور مکن

ای شهسوار شکل تو مارا خراب کرد
یک مردمی بکن که ازین سو گذر بکن

ای ماه نو ز حلقه بگوشان بندگیست
ما بنده ایم حلقه در ان گوش دم بکن

از بهر کشتن من مسکین کمر ببند
لیک این بکن که جعد بزیر کمر مکن

خسرو بر آستان تو افتاد و خاک شد
خواهی درو نظر کن و خواهی نظر مکن

عزم برون چو مست خماری سوی مکن
تاراج غش آذرمی و بانوی مکن

خردی و همرهی کسان می کنی خطاست
چون بی دلی جسود که بد می شنوی مکن

گرچه خوشست جور و جفاهای نیکوان
لیکن اگر نصیحت من بشنوی مکن

کج می نهی کلاه خراش بدیده بای
افگار گشت چشم من این کجروی مکن

گیرم که از لبم نرسانی گل انگبین
باری بدین سخن دل دشمن قوی مکن

منمای روی و چشم و مرا منتظر مدار
بگشای زلف و کار مرا گنتوی مکن

عشق افتنست بار اخسرو بهوش نه
تسلیم شو به بندگی و خسروی مکن

ای دل ز وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن
خود را بوعده گرچه دروغست شاد کن

بنویس نامه و روان کن بدست اشک
لیک اول از سیاهی چشمم سواد کن

ای باد روزی گر گذر افتد بکوی یار
بنگر درچه روزم و زین روز یاد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار — یک کار بر مراد من نامراد کن
اشک سواره میرود و تازه نیمیش — ای آب دیده یکنفس استاد کن
خسرو چو زد ز عشق بجان ماتمی کنون — مانده سری بدست کر او را یاد کن

ای دل علم بملک قناعت بلند کن — چشم طمع ز رنگ حسان بی گزند کن
خاک است هستی تو و خواهی که زر شود — از کیمیای نیستیش بهره مند کن
تا چند زاغ مزبله روزی همای باش — خود را نمودن خود ارجمند کن
در خلوت رضای سوی الله دد و گر — وابلیس را بسلسله جوع بند کن
وقتی اگر بسوخت مخنثی رسی — بر آتش ورونه را او جان سپند کن
آنکس ریاضتی نبود کو نزند به — وانکس مجاهدتی نبود ریش خند کن
آن کوش عقل بر در سلطان عشق زن — پس بر حصار چرخ ز همت کمند کن
دشمن گرت ز پستی همت لگد زند — تو خاک راه او شو و همت بلند کن
سنگ ار یکی زنند و عاشقان دوباره کوی — گبر ار یکی کشند تواضع دو چند کن
این آسیان ملک کسی زان دیگر است — خسرو برو تو هیچ کس را پسند کن

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن — چون جان دهیم در کف پایت خرام کن
داوری زیر غمزه لب مرگ و زندگی — تا چند جان کنم بزبان تا تمام کن

دعوی چو بنهای دل خویش میکنم | یک بوسه بر لبم زن و قطع کلام کن
می گفت حلال باد بشو دستی برو حرام | بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
یک باده نیم خورده خود بر زمین بریز | در کام مرده شربت یحیی العظام کن
ای باد صبحدم چو بدان سوی بگذری | از من بگان آن شکر گو را سلام کن
ای دل چو سوختی ز سودای خام خویش | عمر عزیز در سر سودای خام کن
خسرو نظر در آن رخ و واکه حدیث صبر | اندازه تو نیست زبان را بکام کن

ای آشنا درین عجبی این نظاره کن | تا اندران نگون نقشا وی کن کن
تا کی بجهد چاره مال و درم کنی | گر حکمت شود زبی عمر چاره کن
تاج زر ملک چو نظاره کنی بفرق | چون خشت زیر سر نهد آنکه نظاره کن
بگذر ز زر مرده و عنصر و اجرام چرخ را | پیش عروس همت خود شکار کن
چون پر آفتاب و توهی گر سوی چراغ | سهلی بنور کو بر بام صد حراره کن
بر لوح خاک احسن تقویم چون تو هی | در خویشتن تماشای سپهر و ستاره کن
در غار بهر گنبد تجرید می کشی | طوبی و پیدا سرو بشکن در تست وار کن
دل کو مرسیت گر بزرگ راست بنشیند | آن سنه را بتاب و دین سنگ پاره کن
خسرو بمیم معنی اگر در رسیده | آن میم را بگوش دلت گوشوار کن

کاه ز غیب بکوی یاری کار دو
کاه ز دستی ز غیرت بشکن از نی آه نیز
وارسته در سر آن بید بی آسمان نصیب
بهاره و دار وصلی بسته عشق
همه تند بر ربیعی ارزیدنیاک
همه بند در بهوا ایستاده کنیک
حسین ز چشم ترکی کاین لوای
و نبال آن شاه وجودی پیاله

امروز باز شکل دگر گشت یار من
یاد نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر ره خویشم بدید و هیچ
رحمت نکرد بر دل امیدوار من

محروم در آرزوی کناری بخت بد
تنها و آرزوی من اندر کنار من

عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف
نامد که وای بر من و بر انتظار من

گر آه گاه زاری و گه گریه که نفیر
یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من

من گر بگویمی بروم از بهر یک نظر
تا باز گشت میزند آن شهسوار من

ای مردمان ز غمزه و به منگرید لیک
زنهار منگرید بسوی نگار من

دشمن بدید گریه خسرو دلش بسوخت
هرگز نگفتش که ببین ای دوستدار من

ای سرو نازنین و بت گلعذار من
دریاب کز غم تو خرابست کار من

تا بوده طاقتم بغمت صبر کرده ام
دیگر نماند صبر و برفت اختیار من

تا غایتی ز چشم من ای گنج آرزو
پر گوهر و درست یمین و یسار من

غافل مباش و فکر من دردمند کن
چون رفت بهر تو همه صبر و قرار من

تا دور ماند خسرو بیچاره از تو گفت
آیا سلام من که رساند بیار من

باز آمد آنکه سوخته او است جان من
خون گشته از جفاش دل مهربان من

هرچند نیستش هوس عشق می شود
روزی درین هوس رود البته جان من

روزی که از آسمان مبارک بیخ
صبح بر درِ فرخ
کرد و بر نیز بر شکار
صبح دم کافتاب جرخ سوار
گشت بر جنگ کرد و بردبار
خیمه از زر ... بر جای
کوه ها از داغ زاد ...
سوی کلست ... کرده اینک
گشت از افق چون عقاب سپهر

در سبزه نموده شد خورشید
زر در درون شکن چو چشم باز سپید
وان سبزه بی صبحگاه نمود
شام آهوی سیاه نمود
شیر خفته ز خواب جست
سگ بیدار بوده رفت بجا
گر شب بود کحل دیده او
گشت کحلی چو دیده آهو
خاست چون از هوا نوای کلنگ
ز غمزه نمای ساخت شاهین چنگ
طعمه خواران بسوی شکار شدند
صید جویندگان سوار شدند
راند کهن ... عمال کبر
آهوی خوب ... راسوی چمن
صد هزار در که بر آهو تند
بر بالا و آهو اندر بند

انجا طلب مرا که بود کرد و بنشش | روزی اگر ز خاک بیابی نشان من
ای زاهدان قدر که دعا می کنی مرا | نامش بگو بهر خدا از زبان من
داغ غلامی تو در یتیم بود از آنک | هیچ حب و باز هیچ و بهار گران من
گفتی حدیث بوسه تو دانی ز من مپرس | زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من
چون نالم از غم تو که پرورده بست | گر بشکنند بند به بند استخوان من
پیکان مکن که در آمیختی بجان | خون من آن تست و قصاص تو آن من
ای مهر دار روی ز خسرو نیافتی | شرمت نیامد از من و جسم روان من

ای بوده در قفای تو دایم دعای من | بیگانگی مکن که شدی آشنای من
دست از جفا بدار و گرنه دعا کنم | تا داد من ز تو بستاند خدای من
گر ما دعا کنیم سحرگاه وای من | گر دست من نگیرد وصل تو وای من
تو از برای عشقی و عشق از برات تست | من از برای دردم و درد از برای من
تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو | ای جان ببین که کیست فقیر و گدای کی

کم زانکه جان بکوی تو دانیم سوختن | گر حیله وام را نتوانیم توختن
گر تو نظاره آئی و یا پرستش کنی | ما را کدام چاره به از خانه سوختن
در پرده پوستیم چه کنی ای رقیب جهد | جهل است چاک دامن دیوانه دوختن

آسمان بر بندگان خدا شد تنگ
باز چون در ... گرفت بند
لرزه در ... ظلمت
بی ... ستونی ...
باز را سوی ...
دل بدان ...
جرم را ماه منخسف ...
نشود منخسف اگرچه هلال

جانان مده اگر دو جهانت دهند ازآنک
یوسف بمن یزید نشاید فروختن

شبهای من سیاه‌تر است از شب جحیم
از آه من چراغ توان برفروختن

دعوی عشق کردی و خسرو ببایدت
چون هندوان در آتش غم زنده سوختن

روای صبا و سلام من بدلنواز رسان
نیاز بنده بدان شوخ عشوه‌ساز رسان

بروم و نکشادم غمش چو جان بدهم
پیر حکایت و محرمان راز رسان

بجان کاشته افسانهٔ فراق بگوی
بشمع سوخته پروانه گداز رسان

کجاسی ای که دلت بر هلاک ما خوش بود
بیاد مژده بدان لعل دلنواز رسان

من انچه می کشم اندر درازی شبها
بروزگار سر زلف او فراز رسان

دلم ببردی و ترسم که در دوان بسدت
دلم ز زلف نگه دارد و رد باز رسان

حریف می طلبد نرگس مقامر تو
خبر بحلقهٔ مردان پاکباز رسان

جو نیم خورده خود باده بر زمین فکنی
بگو بروح ستمکشگان نماز رسان

سمه تکبر شوان فروخت بر خسرو
شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

خوشست میکده ساقی بروی همنفسان
ز جام باده دو سینه جرعه برسان

محقق است که خیاط غیب روز الست
بدوخت خلعت رندی بقد بوالهوسان

بکنج میکده بنشین و لاد قانع باش
که خون خویش خوری به که می ز دست کسان

ماهی از جویباران گشت ابی
آب خورد ز جوی دولابی
جلک باران برود نیلی وام
در غم خود کبود بر اندام
برگ نقره ز کار زر در قطع
نقره با با بطان زرین پای
چون عین برابر غرغمای
قطره قطره ز تول باشد باز
چون زر و نوک کاف انداد کار
از نوای چکاوکان خراب
شده هر رود وار رود رباب

دوبیک کرد دراوش در پای
بط به تیر از پس صد انده بر
جون دو سر غاب [illegible]
لک از زخم [illegible] بر
کشته جون نام خویشتن بیدیم
هم هوای شده هوای کبر
هم زمینی و شد به نخجیر
یوز جون لاف تک زده که کار
آهو از یک کله گرفته سه جار

[illegible] باکر هوا [illegible] ای
باد و کرباسی [illegible] یو نمار
کرده بن [illegible] شکار
از زر جود کرکرخت سهم زده
در بریدن عقاب دم زده
کی از [illegible] دراز ابرج چرخ زده
تر مانند از کمن گرده

چراغ عیش برافروز از شراب که زود
شود ز دست تو فرصت چو روغن [illegible]

کسی که گوشه‌ی ایمنش بی خلل باشد
چه التفات نماید باختیار کار جهان

نهفته وار قدح را درون خلوت خاص
روا مدار که افتد اندر آن [illegible]

بیار باده که ما را نماند چون خسرو
غمی ز شحنه و قاضی و وهمی از عسسان

نظر چگونه توان در همه جهان کردن
چو نیست اگر برویش نظر توان کردن

بهر چه بی رخ تو بیش ازین نظر کردم
بجان تو که پشیمان شدم از آن کردن

بفتوی خط تو کاتب غیب در خوبی
حلال نیست تماشای بوستان کردن

چه کعبتین شکر نیست چشم تو که چنان
مقامران نتوانند از استخوان کردن

غلام می‌شوم التفات می‌نکنی
خدای صبر دهادت بدین زیان کردن

گران کنی دل اگر گویمت که سنگ دلی
اگر نه سنگ دلی چیست دل گران کردن

غمت که دانه‌ی دلها خورد عجب مرغیست
که جز بسینه نمی‌آرد آشیان کردن

عنان صبر شد از دست رحم او بیزم
کنون که هیچ نمی‌توان دست در عنان کردن

بر آب دیده شدم کشتی و چنین باید
برین طریق مرا عمر بر کران کردن

صواب نیست تو فکر جور و عین کردن
خطاست نسبت زلف بمشک چین کردن

برای خاطر دشمن ز دوست برگشتی
روا نباشد با دوستان چنین کردن

وان شپیش نمود و بود و [illegible]
[illegible] خود و [illegible]
حال [illegible] و بود و [illegible]
زان خط و خال [illegible]
[illegible]
دیده و [illegible]
[illegible] حال [illegible]
[illegible] به بوانسز بر تن [illegible]
حال جبل جو [illegible] نقره
[illegible] ز دیدی جو از [illegible]
این همه حال [illegible] جوان
جون در ختم [illegible] خواهها
[illegible] بر هیمه
جون [illegible]
[illegible] ده [illegible]
[illegible] بای [illegible]

[illegible]

شکار بینی بنیر و جان زتیر غمزه تو / چه حاجتست بهر جانبی کمین کردن
هزار جان گرامی هنوز کم باشد / فدای خاک ره مرد راه بین کردن
مکن تعجب ازین داغ می بر جبین وفا / بحشر خواهیم ازین داغ بر جبین کردن
چه رخصتست ندانم که داد افتوی / بدور چشم تو تاراج عقل و دین کردن
ندارد از تو دمی صبر در جهان خسرو / مگس شکیب نداند ز انگبین کردن

میسر ار نشود از چون تو نخل بر خوردن / ز شاخ عمر توان میوهای بر خوردن
من از لب تو خورم خون تو از دل آرم / چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن
چو مفلسان هوسناک با تو چند از دور / می از تصور و لوزینه از شکر خوردن
تو خود بگوی که خود در دل چه بهره دهد / بوهم خویش در اندیشه کاک شکر خوردن
غمت که لقمه جانست کی تواند خورد / شکم پرست که نشناسد او مگر خوردن
گر این کله است خود انداز خاک در همه / که تو بخوردن می من بخاک در خوردن
چنین که سر زده در کوی دوست [illegible] / نه آن لیستیم بخواهیم تا بسر خوردن
بغمزه تو کشان می برد دلم ورنه / کسی بخود نرود دشنه بر جگر خوردن
بجان نه پر نه از دیده زخم او خسرو / که عاشقی نبود زخم بر سپر خوردن

چنین که بی تو زمانی نمی توان بودن / نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

[illegible]

دمی بسوی من ای ار چه عیب شان ما نیست
بکنج محنت درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر پر در بر درت فشانم از انک
نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت کویند
چرا ز دیده بنباشم اگر توان بودن

ز جان من نه سمانا برون روی همه عمر
چنین که خوی شدت در میان جان بودن

ملامتت نکنم گر جفا کنی زیرا ک
رها نمیکندت حسن مهربان بودن

به بند سخت شدن در شکنجه جان دادن
ازان بهشت کسو رسند نیکوان بودن

طریق بوالهوسانست ره عشاق
ز عشق لاف و بس از فتنه بر کران بودن

بهر کس قصه خسرو چه جای گفت آزا
که حیرت بحت اموختت بی زبان بودن

اگر بخواهمش آن روی و گلستان دیدن
بهیچ روی نخواهم بگلستان دیدن

بسینه بهیچ صفایی نه بینمش با انک
توانمش ز صفا مغز استخوان دیدن

چو آبگینه صافیست لطف اندامش
که هر چه زان سوی او بکذرد توان دیدن

چو روی او نکرم جان دهم که حیف بود
چنان جمالی و وانکه برایگان دیدن

رخش بدیدم و شد سرخ چشم من بنیش
بتیر دیدم و خونم نمود آن دیدن

بسی زیان دل و جان بهجر او دیدم
که هیچ سود ندیدم ازین زیان دیدن

تمام هستی من بود و گر کند نظری
نخواهم آن همه را هیچ در میان دیدن

نگار من ز رخم جعد بگره بگشای
مگر که دل بتواند خلاص جان دیدن

گران گریه نمی بینم از غمت دبن سیل — نجا تیست که نتوانیش گران دیدن
هزار خون بزمین ریختی دگر گویم — ز شرم سوی زمین چیست سر نمای دیدن
جو در تو بیند خسرو برنزی از خویش — زهی محال که باز آید از جهان دیدن

ز زلف تو مگر فتنه بر میان بستن — ز من بپیک سر موییت همه جهان بستن
دل بر آتش من زان بزلف بربستی — که نیس عجب بود آتش بر بیسمان بستن
ز عشق طره تو نافه میکند آهو — و گرنه چند گره بر شکم توان بستن
نگار بستن تو جادو نیست اندر دست — گران نگار تو این دست جادوان بستن
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب — طبیب را نبود چاره از دکان بستن
خیال روی تو شد شهربند دیده من — همای را نتوان جز باستخوان بستن
نسیت خسرو مسکین دلی بتو که ترا ست — اگرچه چیزی نگشاید از میان بستن

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن — غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان دگر عاشقان بداغ غم خود — که من ز رشک بمردم که حق جان منست آن
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم — مخوان که درد فزاید که داستان منست آن
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها — تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن
تند ارچه خار مغیلان ز هجر بستر خوابم — چو باد میدمد از تو بر بستان منست آن

گفت کای دست شاه و ملکت
دست برو دست جاه رسمت
یافت از تو کمان بس تمام
وز تو شد شهره در کمان بهرام
از تو تیر کمان زار ز دست
وز تو بهمن دراز بازو گشت
هست آن چاشنی که تیر زن
که شناسند چاشنی گیرت

اگرچه گوشهٔ غم ناخوشست هم لیکن | چو در خیال توام باغ و بوستان منست آن
اگر ای صبا روی آنجا بجان دعاش بگوی | ز من ولیک نگوی که از زبان منست آن
شود براه تو خسرو چو خاک تا نفشانی | غبار پا بچو بدانی که استخوان منست آن

بیار ساقی و جام شراب در گردان | خراب کردهٔ خود را خراب‌تر گردان
ز بهر دردکشان آبگینه حاجت نیست | یکی سفال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل زند دیر می دهد خبرم | لبالبم دو سه پیش آر و بی‌خبر گردان
گران حریف مرا نیست ای صبا جایی | خبر ده پیش ازین مستمند سرگردان
بترک صحبت دیرینه گفتنش سهوست | بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان
کسان بیاد و او مست و بیخبر یارب | که پیش تیر همه جان من سپر گردان
بماند خسرو لب خشک ازان کرم آخر | گهی بپرس و زبانی بلطف تر گردان

دریغ صحبت دیرینهٔ وفاداران | خوش آن نشاط و تنعم که بود با یاران
چو از شکفتن نوروز عیش یاد کنم | بچشم من گل اگر نیستند ازان خاران
چو دوستان وفادار رخت بربستند | جهان چگونه توان دید بی وفاداران
پدید نیست یکی هم ازان تعالی الله | نبوده اند مگر آن خجسته دلداران
فراق کرده دل ما خراب و مرهم نی | بحقهٔ فلک از بهر این دل افگاران

از تو دارم بلندی و پستی
من که بودم بهمت و مستی
بار[illegible] من ز چون تو بار آمد
[illegible] تو از جوانی [illegible] چه کار آید
من ز تو کامدی ز دوار دیم
فقط دیم را کنم تقدیم
تو فزودی بهر چه هست از من
گر ز تو هم توی یکی شست از من
من بنالا اگرچه ز [illegible] شستم
از یکی شست ز توی بشنم

[illegible] کم که از [illegible] سخن
هیچ جانست چو [illegible] سخن
در فرود آمدی بلند زنی
[illegible] کسی ز بلند فری
[illegible] طفل زهر بنم [illegible]
از [illegible] مرد تند [illegible] سوی

[illegible]

بس دهان آن گرو بدو داد [illegible]
گرو [illegible] بنالد [illegible]
[illegible] کاری [illegible] صفان
[illegible] از [illegible] زبان
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] بجار
از [illegible] یاران

ولابدان که بتغییر هم نمی ارزد
جهان که صورت خوابست پیش بیداران

عزیز من بمتاع زمانه غره مشو
که آنست داروی کیسه بران و طراران

چو عمر می رود از حرص و آز چان چکنی
بهرزه چند توان کرد کار بیکاران

صلاح نفس مجو خسروا ازدل خود ازانک
طبیب مرده نسیازد علاج بیماران

سبزه همان و گل و صحرا همان
باغ همان سایه همانجا همان

گر و چمن شاهد زیبا بسی
در دل من شاهد زیبا همان

پهلوی من صد بت جان پرورای
آنکه مرا می کشد الا همان

در چمنی نرگس و من بر درش
باغ من آنست و تماشا همان

نام نماند از دل و جان و هنوز
عشق همانست و تمنا همان

چشم مرا سیل ز دریا گذشت
سوختگی دل شیدا همان

قهر تو لطیفست که مشتاق را
خار همان باشد و خرما همان

فرق میان دو لبت کی توان
خضر همانست و مسیحا همان

از تو بلا و ز دل خسرو رضا
گر تو همان شاید و ز ما همان

روی ترش کرده بیاران ببین
سرکه فروشی مکن ای انگبین

جامه مزن زیر لب چون سمن
رخنه مکن در شکم یاسمین

روی زمین را تو یی آب حیات | تشنه تو هر که بروی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو گرد | پیلسپله در گردن یاسمین
بی گنهی چشم ز ما بر مگیر | بی جهتی چهره ز ما بر مچین
نیک از آن چشم مکین میکنی | دیده بد تیر بر این در کمین
پای بر این دیده بر خون منه | بیهده در خون دلم در مشین
گر ز جمال تو جهان روشنست | آه من سوخته را هم مبین
خسروم آخر چو سگ از در مران | چند چو روبه کنیم پوستین

ای سمن نامه وفا مستان | نسخه زان روی دلربا بستان
وی نهفته ز رشک طره او | کوژ گشتی برو عصا بستان
خاک او توتیا شد ای نرگس | دیده بفروش و توتیا بستان
گر توانی بدو رسانیدن | یک سلام من ای صبا بستان
بس که کرد دو چشم فتنه پرست | بده انصاف ما و یا بستان
روی چون ماه را بچرخ نمای | سقف آیینه زو نما بستان
بسلام مرا بخوان از من | چشم گریانم آشنا بستان
بس بدست خیال خود بفروش | لیک از چشم خود رضا بستان
دل بیروی او و جان همی خواهی | گر نخواهی ستد بیا بستان

زر چه جویی به بین رخ زردم | وز غم خویش کیمیا بستان
نامه ما اگر نمی خوانی | قصه باری ز دوست ما بستان
داد خسرو ز دست شحنه هجر | از برای خدا ز ابستان

عالم از جام لب خراب مکن | تهمت اندر سر شراب مکن
هر زمان نافته مشو بر ما | تو مهی کار آفتاب مکن
با جهان رو مرو بغارت شب | کار دزدی بماهتاب مکن
گرچه زان غمزه فتنه شهری | عمر خود می رود شتاب مکن
از زمان توام سوالی هست | گر نداری دهن جواب مکن
چشمم از گریه یکزمان باز آر | خانه مردمان خراب مکن
بی چراغست خانه خسرو | هر زمان روی در نقاب مکن

دل شکیبا نمی توان کردن | واشکارا نمی توان کردن
سوخت جانم درون تن چکنم | پرده بالا نمی توان کردن
گفتی اندر دل تو پنهان چیست | آنکه پیدا نمی توان کردن
گرچه گویند هرچه زیبا نیست | ترک زیبا نمی توان کردن
نیکنامی و عشق بین کاری است | مرد و یکجا نمی توان کردن

بخت بدبه نکرد و از کوشش | خارج ما نمی توان کردن
صبر کویند خسروا دانی | دانم اما نمی توان کردن

من خسته را زان خود کن به بین | یک امروز مهمان خود کن به بین
بخور باده آینه در پیش دار | نظر در کلستان خود کن به بین
ندیدی که مه در کریبان بود | سر اندر کریبان خود کن به بین
اکر بشکند در زنخدان تو | یکی زیر دندان خود کن به بین
دلم را که صد بند زلفت شکسته | بچاه زنخدان خود کن به بین
چو دل نیست مطلق بفرمان من | تو باری بفرمان خود کن به بین
جز کوسی که خسرو ماز ان منست | من خسته را زان خود کن به بین

کواه یعنیست بر درد من | سر شک روان و رخ زرد من
بهشتای برنا له عندلیب | الا ای کل ناز پرورد من
که کر سم بدین نوع باشد فراق | بکوی تو باد آورد کرد من
که دیدست هرکز چنین اشتیاق | که زو می بر آید دم سرد من
فغان از دست جور تو نیست | که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندکی نیستم | وز اندازه بیرون تو در خورد من

سجده خود کنی زکنبد خویش
زان عقیده که در کره داری
پیش کنبد سری فرود آری
لیک من پیش چون امام شوم
قصد ناشسته در سلام شوم
سجده در امام ... نبود
جز کوی بقا ... نبود

تو دردی نداری که دردت مباد | ازان رحمتت نیست بر درد من

خسرو من می نشین خانه را گلستان کن | یک دو جام می درکش روی را چو بستان کن
یک زمان بمجلس جان ساقی حریفان شو | رطل عاشقان در ده دور بوس گردان کن
شمع مجلس را از رخ آتشین دلم بر کن | خواه شعله در دل زن خواه داغ بر جان کن
بهر کشتن من چون ستاره داری رخ | بو که اندکی بزمم گل بسبزه پنهان کن
خنده چو گل بنما غنچه را دهان بشکن | حلقه زمو بگشا مشک را پریشان کن
گوشه کلاه کج زو مست بر سمند بنشین | نیکوان عالم را رو نما و حیران کن
حسنت کن قبا بر تن تنگ کن فرس جان | که بسینه جولان آر که بدل بمیدان کن
طره را بیک سو زن آتش بعالم زن | حاضران مجلس را دل بسوز و بریان کن
گر وفا کنی شاید ور جفا کنی زیبد | گر بپایدت این ور نبایدت آن کن
گر زناز و بدخویی ننگری بکسی باری | یک نظر بخسرو کن کار او بسامان کن
چشم مست رعنا را سرمه نکوی کش | سرمه در جهان جستی خاک پای سلطان کن
شه جلال دین و دین آنکه چرخ را گفتی | گفت کاندرین حضرت بنده باش و فرمان کن
ای صبا اگر روزی بر درش گذر یابی | بوسه بر آن در زن بندگی فراوان کن

آخر نگاهی در حال ما کن | درد دلم را روزی دوا کن

از دست هجران من در بلایم / یا رب بفضلت دفع بلا کن
گفتی بوصلت روزی نوازم / وقتست جانا وعده وفا کن
من در فراقت شوریده حالم / باز آور حمی بر حال ما کن
بی جرم یارا با ما بجنگی / بر رغم دشمن با ما صفا کن
صد ره نویدم دادی بوصلت / امید ما را باری وفا کن
از خوب رویان راستی نیاید / این زشت خوی آخر رها کن
زین پیش یارا از خود میازار / اندیشه آخر روز جزا کن
در عشق خسرو دل را چه قیمت / دل را بجان پیشت فدا کن

ساقیا باده ده لعل پر کار کن / مست را بگوش و بیدار کن
سوختم از غمش تا بسوزم بیش / روی از آتش می گلنار کن
گر چه در آینه باغ می بیند او / گوز بهر دلم گشت گلزار کن
میرود سوی بیگانگان کو که / در ره ای آه من باش انکار
ای شده درد دل جام می بر ده / با می آن دارو بی هوش یار کن
از سر زلف یکتا نموده برون / زاهدان را گرفتار زنار کن
کار من نیست جز بنده بودن تو / خواه عزت ده و خواهیم خوار کن
چند که چشم و گاه ناز و گاهی جفا / این ستم تا بمیرم بیکبار کن

بوسه ده بخسرو از آن لب این | بر دل خسته داردی از آن

چون بندی دل من کن بر بستم به ازین | بر دی جو جان ز تنم ترم مزن زکمین
زان ره که خنده زنان آی جو سرو روان | خواهم که همچو زمان خاک شوم بزمین
ای بنده مهر و مهت صد جان نکهت | کشتم جو خاک رهت دامن بر بند جنین
دل در غم جو تو بی جان در ستم جو تو بی | از سر غم جو تو بی دردم فرو شده بین
از خنده جون نمک ریزی ز لب نمکی | ملک دو جم نه یکی کیری از آن زنگین
از من بسوی دیگر بر شکن و مکذر | کن سر جه هست دکر بر جان من مکن این
ای لاله از تو خجل سرو از تو پای بکل | بنشسته جو بدل تختی بدیده نشین
رویت بلای جهان عشق تو داغ نهان | لعل تو راحت جان زلف توام کمین
نامی بدست مرا خسرو کجا و تو کی | ماهی مکر بسما یا حور خلد برین

دلم را کرده صد پاره بسته خار خار تو | مرا این کل شکفت و بس همه عمر از بهار تو
تو سلطان چمن کدا یا نزا زکوه حسن فرمای | مرا این بس که زیر پا شوم هنکام بار تو
سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان | کر این درد خواهم برد با خود یادکار تو
همه کس میدهد نعمت بجز من روا باشد کرین | بمحرومی بمیرد بیش مرا امیدوار تو
نیابم هم چشم کسی بوی نشنید لیکن چشم خود بندم | اکر بینند کان بینند روی چون نکار تو

خویشتن را عطاردی برساخت
گفت شک نیست زود هندی تو
هست از شنید بهندی تو
نیک جون نیک نام مدرست
گرنباشی توام میان نکار
وانکه گردی بخوب خود را کبر
چه دانی چه دلستکم داری
نکرد در دست شاه ره داری
زانکه فی کرد شه اندر جنگ
بن همه زیست کر داری شکر
الکن جون مه و سوختن شاه
کجا یابم و جاه
از شاخ طوبی جوب

بچشم کفته رکند ز دل و جانت زنم آتش
زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

اگر بشکافیم سینه من از جانت کنم یاری
وگر بیرون کشی چشم منم از دیده بار تو

اگر بگرفتیم دستی لگد بر سر هوس دارم
بدین مقدار هم روزی نکشتم سر ز بسیار تو

عفاک الله ز چشم خسروان خونها که افشاندی
معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو

بیا ای باغبان تا بنگرم سرو روان تو
مرا دیدن رها کن تا نمیرد باغبان تو

ز فریادم بنالد کوه ور بندی بسوی خود
تعالی الله چه سنگست آن دل نامهربان تو

بسوزم آه بر نارم گرفتم مرد نی آمد
نه آخر دوستم من چون نگه دارم زبان تو

بخواهی دید گر ظلم تو تا که بهتر روزی
من مظلوم خواهم مرد دست اندر عنان تو

مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من
گر این گستاخیم بخشی غلام رایگان تو

وگر زین ننگ می داری که خود را زان تو گفتم
من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو

توانگه نه و من با تو بدینسان عشق می بازم
که خود را گه گهی دشنام گویم از زبان تو

رقیبان گفتیم گو گفت خاکش در دهن سازم
اگر این راست میگویی شکر اندر دهان تو

بحیله زیستی خسرو که روی پیش آمد و دیدی
کنون باز آمدان مردم کش نامهربان تو

دلم آشفته شد جانا به بالای بلای تو
بکن رحمی بجان من که گشتم مبتلای تو

اگر رای تو این باشد که پیوسته جفا بینم
جفای جمله عالم را کشم جانا برای تو

میان بگشای ورنه پیرهن صد چاک خواهم کرد — که در دل بس گره دارم من از بند قبای تو
رقیبت را نمیخواهم الهی نیست گردانش — که دایم میکند محروم ما را از لقای تو
اگر تو سر رقیبی را بجای بنده می خواهی — بحمد الله که خسرو را کسی نبود بجای تو

دل و جان مرا از اندازه بگذشت آرزوی تو — بباید خوی من تا جان کنم قربان خوی تو
دلم بستی چو در زلف آن قدر رشته در آتش دود — که گردد هر زمان گرد سر هر تار موی تو
تو خود دانم ز بهر دل نخواهی جان دلم جانا — که من گفتن نمی آرم بر آن روی نکوی تو
تو خوش خوش میروی چالاک و یک شهر خونخواران — هزاران جان بسر گردان دوان دنبال کوی تو
نمازم را وضو بودی ز خون مردم دیده — چو خون کم شد تیمم میکنم از خاک کوی تو
برامت خاک کشته عاشقان را در شب جولان — مبادا کین چنین کردی نشستند گرد روی تو
نمی یابد خبر خلق از دل گم کرده خود اندم — که بوی خون دلها یاد می آرد ز سوی تو
نه بر تو بلکه هم بر دیده خود می نهم منت — اگر از دیده پا سازم ز بهر جستجوی تو
من و شبهای بیداری و حیران از جاسوسی تو — که محرم نیست خسرو را زبان گفتگوی تو

بت شب گرد من امشب چو هر شب گشت من با او — لبی و صد فسون روی خطی و صد فتن با او
قبا را بر زده دامان بعیاری و از مژگان — چو قصابان کشیده تیغ و جعد چون رسن با او
ز بیم خلق از دور می کشیدم پای خود لیکن — مرا بر داشته می برد آب چشم من با او

فلک هر گه گذارد ماه را در گرد شب گستن
اگر زان طره شب رنگ باشد یک شکن با او

مرا حیفی که گوید هر کس از سودای او روزی
که آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن با او

گریبانم بصد جا گشت ازین حسرت که گیری تو
برهنه در برت کس کی رهم که نبود پیرهن با او

نگارا همچو جان در تن درآ اندر بر خسرو
برون کن جان و سیمی را که راضی نیستن با او

دو رخ بنما و بازار کواکب بشکن از هر دو
که گردد تافته خورشید و ماه روشن از هر دو

ببند از ناز کمر نیشکر و نی پیش بالایت
تو بنما قامت خویش و کمرها بشکن از هر دو

ز جان و دل چه یاد میکنم دارم عجب دردی
که جان و دل بیکدیگر بر سکند و من از هر دو

کشید ندان و لب فتوی خط همچو مسلمانان
بلا بنگر که تعلیم تو چون گشت این فتان از هر دو

ببین ای یوسف جان گریه زان چشم یعقوبی
که غرق خون و خونابست یک پیراهن از هر دو

دو محرم می دهد بندم ولی خون می کند نامم
بحق دوستی نزدیک من به دشمن از هر دو

عمارتهای عمر و عقل چون شد بر خلل با او
بیا زود ای اجل بنیاد هستی برکن از هر دو

مرا اینجای جز تقوی و طاعت چیز می باید
که من کی بودم گریبان چاک و چیدم دامن از هر دو

اگر از عشق لافد مرده نامرد و نیازد سر
سر مردان که خسرو مردتر باشد زن از هر دو

بدینسان کز غمت بر خاک دارم سر زمان پهلو
ز آهن بایدم ای سنگدل اندر استخوان پهلو

چنین شبهای بی جا باید می بستر اند
از آن پهلو بر این پهلو و زین پهلو بر آن پهلو

اگر بالا کنی یک گوشه ابرو فرو ماند
نه تو گر بلندی میزند بر آسمان پهلو

وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری
که نگذارد مرا از روز تا شب یکزمان پهلو

کنارم گیر تا بر سیم نشیند دست و پهلویم
که دل بیرون شدست و مانده خالی از میان

تو خوش می خسب گر خواب آیدی بس گر مستی
بهر پهلو که می خسبی نمی گردی از آن پهلو

من شبهای فراق در که داد آن نجیب خسرو را
که بهر خواب پهلو بیت نهادای دلستان

ز دلها شکری داری سخن با باج اینگو
قرار لشکر خود ده بترک بیقراران گو

ترا دو چشم مردم کش میان دو ریی مکش خویش
خود از خنجر نمیدانی میان مردم سکاران گو

مگو با من که در کویم بلا دفته می بارد
ز ایشانم چه ترسانی حدیث تیرباران گو

چگویی این که بامان غلامانت کنم بردر
براه خویشتن ای سلطان لگدکوب سواران

چه داغم می کنی مردم که سوز عشق بد باشد
مرا در سینه دوزخهاست این با خاکساران گو

جفا گو می کنند در روی چون گویم ای محرم
ولی زان گونه کاندر گوش او افتد بیاران گو

غم دل بینوای با دو جو بیت این اگر که تو عی
مگو انجا و گر گویی بسان شیر مساران گو

تو ای کز باده عشق بتانم توبه فرمائی
مرا غم نیست مستم این سخن با هوشیاران گو

چه گل چند کسی گر خار چیند خسرو اشر
بتیغ همچو سوسن پس حدیث گلعذاران گو

همی گویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو
تو بی فرمان مد خورا میگویم که اکنون شو

چه حاجت نامهای مهر ما را مهر واکردن
به پیش عنوان خون آلوده در هر حرف مضمون شو

من امشب جان شیرین را بسر کار وفا کردم
تو در دولت جان جاوید هر روزی برافزون شو

بنه سر حرعه در کش ز جام شوق ای عارف
پس آنگه پای کوبان پیش آن ای بهانه گردون شو

بدیوار خرابات او فکندم خرقه زهد را
حلالت کردم ای دزد از درون مستان بیرون شو

مسافر میشود مهمان جان همراه او ای دل
هنوز او فرصتی دارد تو باری پیش او خون شو

نیاید عاقلان را حسرو اسودای او باور
گر این را محرمی خواهی بگورستان مجنون شو

بیچاره دلم خون شد در پیش جمال تو
باشد که شود روزی روزی وصال تو

عقل و دل و جان من بود این همه عشق این
من مانده ام و چشمی حیران جمال تو

جنجر کش و باز رهم زین غم
در گردن من جانا سر چند وبال تو

زین گونه که من دیدم شکل تو و حال خود
دشوار برم جان را از دست خیال تو

ای لشکر مشتاقان در پیش رکاب تو
ای گردن سر بازان در قید دوال تو

یا رب که چه ظلمت آن یا رب که چه داغست این
بر جان مسلمانان از سنبل و خال تو

خاصیت مرا هدیه منمای جهان بویم
کاندازه من نبود تعظیم جلال تو

صد قصه فزون دارم از درد دل خسرو
لیکن نزبان نارم از بیم ملال تو

ای جان من او بزان از بند قبای تو
بیچاره دلم خون شد در عهد وفای تو

افتاده نخواهم بود الابدرت جانا | گر خاک شوم بازی زیر کف پای تو
گفتی که بدین زاری از بهر که می میری | والله که برای تو بالله که برای تو
یارب که کهی باشد کز عشق امان یابم | واسوده بخسپم شب ایمن ز بلای تو
جان تیغ ترا دادم و زشرم رخت مردم | زیرا به ازین باید تعظیم جفای تو
مردانه هنر اکردی کم سوختی از دوری | ور سوختنی بنوم من خام کیای تو
یاره و گر گوی و زآه نمی ترسی | یعنی که کسی دیگر انگاه بجای تو
هرچند که شد خسرو سلطان سخن گویان | از بهر یکی بوسه هم منت گدای تو

این کیست که می آید صد لشکر دل با او | درویش حالتش با سلطان دل با او
بی صبح شبی خواهم کو داغم خود گویم | من گریم و او خندد و تنها من تنها او
مهتاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها | لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
هستم بخیال خود من با وی و وی با من | یارب چه خیالست این اینجا من و آنجا او
گویند مرا آخر دیوانگیت خوش شد | دیوانه چرا نبوم ماه من شیدا او
من خسرو او زیبا بنگر که چه شکل است این | دیباچه دلها من آینه جانها او

از دوری خود جانا حال دل من بشنو | اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو
زان موی بنا گوشت هر کس گله آورد | ان طره پیکسونه از گوش سخن بشنو

نافه همه بوی خوش از موی تو می دزدد	غمازی آن دزدی از مسک ختن بشنو
با این همه شکوی اندر حق مسکینان	منسوخ سخن هر کس گفت بد من بشنو
از باد هوایت دل صد جامه درید ای گل	بشکفت گلی دیگر ای غنچه دهن بشنو
تو جان منی من تن دور از تو همی میرم	ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو
بشکست می لعلت چون توبه خسرو را	اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

ای راه زن عشاق چه عیار کسی تو	ای کیسه بر عشق چه طرار کسی تو
خونست می تو شکوارت ز دل خلق	ای ظالم بی مهر چه خونخوار کسی تو
هر چند که گویند مکن جور کنی بیش	زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ	زین بیش عفا الله چه ستمکار کسی تو
گر جان بنهم سر دهمت آزرده کنی دل	هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو
خوارم کنی و عزتم این بس که بگویی	گاهی بر درم افتاد عجب خوار کسی تو
چندین که جفا بر در تو خسرو مسکین	روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

خلقی همه در شهر و مرا جا بدگر سو	هر کس بر هی و من تنها بدگر سو
بینم چو براهش روم با شکم سر هم	و ستم بدگر سوار دو پا بدگر سو
زان جز زمان بود که گردیم و دل عشق	او رفت بسوی دگر و ما بدگر سو

او رفت و من از بیخودی خویشتن بدم
جان برد و من از دل طلبم وه که چه طرفه
در عشق عفا الله طلبم وصل کو رستست
گر کام رسد ور نرسد دوست بسندست

گو باز سوی جانه شود یا بد گر سو
دایم بد گو سود تقاضا بد گر سو
معشوق دگر سود تمنا بد گر سو
خسرو نرود از رخ زیبا بد گر سو

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از مو
مویست میان تو و در موی شکافی
کس موی میانت موی موی نکند فرق
بیرون ز میان تو که مانند ز مو نیست
جز عارض سیمین تو و طرهٔ شبرنگ
بر طرف بنا گوشت توان طرهٔ مشکین
خسرو که بوصف دهنت موی شکافد

سرسبزی خط سیهت سر بسر از مو
هنگام سخن ریخته لولوی تر از مو
ناساخته موی میان را کمر از مو
کس تر بن سیمت نه بیند شو از مو
هرگز نشنیدیم طلوع قمر از مو
صد سلسله انگیخته بر یکدیگر از مو
یک نکته نگوید ز میانت مگر از مو

همین اینجا و دل بگره دران کو
بگو ای بند گوبی او بزی خوش
مرا گوبی رود با صبا بر سی ساز
بدل گویم که غمها خواهمش گفت

ازان گم گشته مسکین نشان کو
خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
تو خود می گوبی اما گو که آن کو
جو او پیش نظر باشد زبان کو

پرس این ناتوان را پیشتر زانک / پرسی حلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعا بر تربت من / بسندست آنکه گویی کان فلان کو

بکسناچی حدیث بوسه گفتم / بخنده گفت کامی خسرو دهان کو

زنیسان که ناوک ریزند چشم شکار انداز او / بسیار مرد و شیر دل کاید شکار ناز او

جایی که با هر تار مو شد بسته صد گردن کشش / با ماجرا عیاری کنند زلف کمند انداز او

بر حکم آن خط کز قضا بنوشته بر گرد رخ / جان رام دارد او به بین مر عاشق جانباز او

گفتی که مرغ جانت را بند قفس بسیار شد / این هم نماند ای جان بسی نزدیک شد پرواز او

شوقی که هست از شمع خود آلوده آتش مرا / گر مطرب آید در نوا ترسم بسوزد ساز او

ای محرم الحت زان صنم گفتم کنون ندهی برون / چون من روم بر گور من از خون نوحی راز او

خسرو بنالد بس که زرا که گریند خلق چون / بس گر جراحتهای او خون میچکد آواز او

ترکیست مه خوانکه من دارم سر سودای او / چشمیست کافر آنکه شد جان و دلم یغمای او

سکلشن بیل نهان شده با لا بلای جان شده / ای صد چو من قربان شده بر شکل و بر بالای او

دل زان سر زلف دوتا در کلاهش کرد جا / ور جان من پرسی کجا آنکه یکتایی او

زو ناوکی و ز من تنی ز تیغ و ز من گردنی / اینست رای چون منی تا خود چه باشد رای او

گر خواست بیدم سرم زان ماند بر تن چخم / تا وقت مردن بنگهم باری برخ زیبای او

امروز در جانم بسخن فردای وصلم در رو من … او در غم امروز من من در غم فردای او

تن شد ز غم اموخته دل شد بدرد اموخته … جان با یدان هم سوخته از اتش سوادی او

هر شب روم با چشم تر انجا که بود ان سیم بر … گرچه از او نبود اثر باری ببینم جای او

در چشم من آن خاک پا گر سرمه شد در تو تیا … درمان چشمم اید مرا بس خسرو بخاک پای او

خیزد چو از خواب ان پسر تا کس نشوید روی او … کاندر خمارم خوش کشد ان نرگس جادوی او

زین کونه مرکز دیده خون میرود بی روی من … مشکل که آب خویش خورد سرگرگی زجوی او

شمشیر بر دستم دهید امشب یکی زین مردم … تا خویش را بسمل کنم انجا که بینم روی او

خط سبزه خال و سیه لابد بباید مردم … تعلیم قتلم میدهد ان خال چون هندوی او

غوغا کنید کشتن تا کشته زو وا مانم کسی کز من … نا کسته ماندم از اجل بر اعتماد خوی او

ای باد گز وی آمدی قلبی مکن کز کلشنم … این نیست بوی باغ و کل من می شناسم بوی او

کس را از ان خو دنشد ان بیوفای سنگدل … بیهوده سودا می پزی خسرو بجست و جوی او

آیین تو دلبر و نیست ای چشم خلقی سوی تو … که جان نیوی مید هم کردن بموی می نهم

از بس که کوییت هیچکه خالی نباشد راه کس … کاریست افتاده مرا با مرخم گیسوی تو

نزدیک مردن می شوم و ز بوی الفت میرم … هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو

تا حال خون خواهد شدن روزی نبود بوی تو

گر من نباشم ظن مبر کز کوی تو دامن کشم | با باد همراهی کنند خاک من آید سوی تو
آیم بکویت هر شبی چون خواب با مه چون کنم | مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو
گفتی که سوی باغ رو تا بو که بگشاید دلت | این فتح ما را کی شود چندین گره ابروی تو
امشب که مهمان منی فردا نخواهم زیستن | بگذار تا یک ساعتی می بینم اندر روی تو
و بس رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی | بیکار خسرو کی نهم بر نازنین بازوی تو

گرچه که مست خون دل باده خوشگوار تو | سرخوش و تیز گیر شد نرگس پر خمار تو
سرو بلند و نخل تر گر که کهی آورم به بر | وه که بدین کجا رسد دارزوی کنار تو
تیر بر آهوان زنی غمزه بجا ازین سبب | رشک شکار تو ز من رشک من این شکار تو
چشم منست و خاک ره رفته بتا بپای تو | دیده که بر خاک میخورد در ره انتظار تو
چون همه سرو کار شد مرا با چو تویی و سستی | رسم وفا نباشد ار سر ننهم بکار تو
از پی تو ز خون دل شربت مهر ساختم | تیز نکرد رحمتی چشم حرام خوار تو
مست چو یاد کار تو غم که مباد در دلی | جای بسینه کرده ام از پی یادگار تو
بی تو که زنده مانده ام سیر نمای روی تا | بار در شد رشک جان خسرو بی قرار تو

تا بر ما نشد خبر از مه ما کمال تو | شیفته گشت عالمی ز ابروی چون هلال تو
تا بدو هفته ماه اگر راست کند جمال خود | تیر نگاه هست او فتنه مر شبی از کمال تو

از خطت ارچه کسته شد خلق بپرسید خدا
نا نه من سیاه باد از قلم وبال تو

قرعه دروغ میزنم بهر صبوری ازنه کو
دولت اگر بنگرد روی خجسته فال تو

دوز زبندگی تو گرچه خیال گشته ام
از دل و دیده می کنم بندگی خیال تو

گیرد که ذره برود دو کی رسد افتاب را
همت مدبر چو من بس هوس وصال تو

خال تو کست و چشم من رهزن حال چون منی
کافر بی نرخ چشم من و دزد دلم خیال تو

نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون
بین که چه میوه میدمد زین خورش انفعال تو

عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم کهی
این قدری که خسروا چیست بگو سه حال تو

باز بخون خلق شد چشم جفا نمای تو
عمر اگر وفا کند جان من و جفای تو

نیست امید کز تو ام یک گل بخت بشکفد
هست حرام خوارگی گر نکنم دعای تو

گریه و آه بسپرد من کر بربادیم کهی
تا نروی زجای خود ای دل و دیده جای تو

وقتی اگر ز جان من ناوک تو خطا شود
تن بقصاص در دهم معذرت خطای تو

باد بر آستان تو خاک شده وجود من
تا بطفیل آستان بو که رسم بپای تو

از حسد خیال تو با دل خود بغیرتم
کلبی چرا کشد همه وح کبریای تو

گوش بخسروا آر شب تا که ببینی از کجا
نغمه ز شوق میزند بلبل بی نوای تو

نیست گشاده چشم من جز بجمال روی تو
بسته نشد دلم مگر جز بشکنج موی تو

من ازدوی کردم این ابتدا
که گردد درجاش عقل شید
گر او خورشید روشن است حامل
شدست این مولد خورشید کامل
گر او را هست بالا تر ز ناهید
شد اینجا مطلع نو زاده خورشید
گر آنجا بیت معمور است پر نور
بگیر ببینی ایجا بیت معمور
اگر زان بیت شد کعبه نمودار

هر سحری چو بیدلان آیم بر تو بنگرم
پیش من ای ساعتی بلا تو مگر دمی زنم

از پی آنکه گفته‌ند مرا فال خجسته روی تو
زانک بلب رسیده جانم از آرزوی تو

دیده من ز نیکوان روی تو اختیار کرد
زپی چشم زخم تو کم نگرم بسوی تو

مرو چو خسرو از غمت بوی وفا بده نشان
تا بوسیله صبا زنده شود ببوی تو

من نخواهم کاینه بیند رخ زیبای او
یا وزد باد صبا بر زلف عنبر سای او

نیست ای قند از آن لب چاشنی شو و آمیز
گر شکر بسیار می جرعه لب حلوای او

بر گذار او چو خاک ره گذار افتاده‌ام
تا مگر زین ره گذر بوسد سر من پای او

یار می‌آید درون ای جان و دل بیرون روید
پیش ازین نتوان گرفتن جای در ماوای او

سر بسر موی نماید نوک مژگان بر تنم
بس که ناوک میزند آن نرگس رعنای او

گرد گلبرگ ترش ای سبزه سیراب را
سنبل مسکین اگر بیند شود لالای او

گر شود اجزای خسرو ذره ذره همچنان
مهر او باشد با هر ذره اجزای او

بوستان افروز شد گل در چمن از روی تو
سربلندی یافت سرو از قامت دلجوی تو

چشم بر بستی سبب در دست‌ها با عاشقان
چشم بندی میکنند آن نرگس جادوی تو

سرخ شد چشم تو وان خون مردم خورد نیست
با ابرو عکسی فتاد از نرگس دلجوی تو

زنگیان ابرویت را شد مسلم ملک مردم
مست بر ترکان بلا از آفت هندوی تو

[illegible]

اگر پای که دارم کیستی ازو [illegible]
همه سید اشتم از بهر این روز
[illegible] چند ماند خانه خرم
چو وقت آمد چرا [illegible] برزم
[illegible] در نهانش
که بنیز رو شهنشاه جهانش
[illegible] سلطان [illegible]
مبارک گوهری باشد الهی
که زاید بهر تاج پادشاهی

[illegible]

تیغ مژگان تیز می‌سازی بقصد خون ما
چون اشارت می‌کنند آن غمزه و ابروی تو

گفت هر کو بیت که از شمشیر او دارم نصیب
گر دروغ است این سخن در گردن بکوی تو

تا چو خسرو در برت آریم ای سرو روان
آب چشمم میرود هر سو بجست و جوی تو

مست می‌کردی ز خانه بیش با فرمان مشو
چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو

گر ترا جولان نباشد گر تو از من صد کسی
یا مرا اول بکش یا بیش در جولان مشو

طوق شاهانست فتراک تو بر ما سهل گیر
شرم دارد بر گدایان صاحب فرمان مشو

غمزه می‌آری و میگویی مرو از خود عجب
تیغ میرانی و میگویی مرا قربان مشو

دل ز من بستانی و گویی نمیدانم که برد
این چنین یکبارگی هم جان من با دان مشو

از غمت شبها نخفتم و انزمان گت یافتم
گر مرا خواب آگر گیرد تو دیگر سان مشو

دوستان کشتند دشمن ای ولا آخر گهی
زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو

دل که ویرانیست اندر طالعش از نیکوان
گفت مردم کی شود گر گویدش ویران مشو

خسروا دیدی که حیران ماندی در کار خویش
من ترا صد ره نگفتم کین چنین حیران مشو

مردم چشمم مرا بر داب دیگر آبی درو
مردمی باشد که بنشینی چو بینایی درو

ماه را با چون تو بی یاری چه نسبت می‌کنند
نیست چون عیاری و شوخی و رعنایی درو

در رخت گم گشت عقل و گفت یار چون کنم
وصف زیبایی که حیرانست زیبایی درو

عشق استاد ست و تنها گردن بلای کوه و دشت — مکتبش بد بختی و تعلیم رسوایی درو

تشنه تو میرد و آب زندگی گر میدهت — زنده ز سیراب گردد گر فرو داری درو

گرد کویت را به بزم من بدامان می‌برم — زانکه کم گردد غم دل هر روز سر جایی درو

خلق گوید خسرو از عشق کی دیوانه شد — چون نگردد بیچاره چون نبود شکیبایی درو

ماند بر خاک تو جان من بیک گنجد گرو — بر من مسکین جو یک جو نیست بی تو نیم جو

روی گندم گونت را بر گرد لب سبزه دمید — گندم تر بین از او سر بر زده انگور نو

خط تو گر می‌دمد زیر مقراضش مکش — سبزه خود دست و هنوز نیست بیگاه درو

سیم را ماند کف دست تو و جان رهی — شد بد سنت هم بدان سیم کف دست گرو

دل ز زلفت سوی لب می‌جست و در چاه اوفتاد — چون نیفتد گر ز نخدان یابد افتادش بگو

آب چشمم زان بدامن می‌چکد کش گفته‌ام — پای در دامن کش و دنبال او چندین مدو

عقل پیر می‌گرداز حیرانی شود از من — کیست کان دیوانه را گوید سر خود گیر و رو

نشنوی گفت کسی عاشق گفت بخودی — من که بر تو عاشقم گفتم تو آخر می‌شنو

جان خسرو سوخت زاه و دامن می‌کشی — چون خود آتش در روستی از میان بیرون مرو

کارم از دست برفت از نادیدن تو — زین بس این دیده کی ما و کجا دیدن تو

آن کجا رفت کهی کوه بجولان رفتن — دل بدر دیدن و در دیده بما دیدن تو

ن بدنباله تو آب دوانیدن من — وز بهر ناز و کرشمه بقفا دیدن تو
ن بهنگام پریشان شدن زلف دراز — تافته گشتن و زلف دوتا دیدن تو
ن کمر جست به بستن بمیان باریک — بس بهٔ بالای خود ای ترک خطا دیدن تو
چشم زاسیک گرفتن یک دیدن تیز — وانگهی تیر گشادن بهوا دیدن تو
ن بجو نیر خود از خشم رضا دادن من — وان در احوال من از خشم رضا دادن تو
ال من گر دل خسته بپرسی دانی — که چه فرقست زنادیدن نادیدن تو
خواست خسرو که نه بیند غمی اما چکند — دیدنی بود لکا رانه غم نادیدن تو

امشب ای باد یکی جانب آن بستان شو — سر آن زلف بتان گیر و بشکن افشان شو
من چو زان بوی سوم گشته وخوابی نرسم — از پی بوی دگر باز در آن بستان شو
خون شدی ای دل به بخو که نمودت این راه — که بران سرکش خود کامه بی فرمان شو
تشنه خون دل ماست دو چشم مستش — مردم ای دیده من ساقی آن مستان شو
صنما رفت چو جانم ز غمت لطفی کن — تا شوم زنده ز سر نیز درین تن جان شو
همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب — یکشبی بر جگر سوخته هم مهمان شو
آرزو وارم کامی ز لبت یکروزی — با مکس گوی که غارت گر مستان شو
گر همی خواهی در دیده کشندت خوبان — گفت خسرو کن و خاک در خسرو خان شو

ای گلستان ترا بالای سرو
وز تو زیبد قامت زیبای سرو

شکل سرو است جسم بستانها خجست
با چنان قدی که ابروای سرو

راستی گویم مرا باتست کار
راست همچو سبزه زیر پای سرو

مرگ با گلعذاری سرخوشست
کی سر باغست با سودای سرو

سیحکه باشد که زیر پای تو
راست باید کارم از بالای سرو

می ورم بر باد بالایت چو گل
چاربش قامت یکتای سرو

حسرت بر چشمها جا کرد ازانک
در کنار جوی باشد جای سرو

عارض همچو نگارستان تو
تا بهار حالست بر دستان تو

شب جهانی کشته انک هنوز
بوی خون می اید از پیکان تو

عذرخواه ان غمزه را زما کو
خون ما را ریخت می فرمان تو

موی بر اندام من پیکان شود
چون کنم یاد از سر مژگان تو

سلک گوهر را بدندان بشکنم
بشکند گر گوهر از دندان تو

گل نخندد در چمن گر خنده
دام باید از لب خندان تو

با چنین خوبی تو زان کیستی
بنده خسرو همت باری ازان تو

تا شدم چشم آشنا بر روی تو / چشمها از من بر آن شد سوی تو
بس که مویت در خیال من نشست / در خیالم گشته‌ام یا موی تو
عاشق روی توام گر بس صفا / روی نتوان دیدن اندر روی تو
گفتیم بی روی من در گل مبین / چون کنم می آید از آن بوی تو
مردمان را خواب اگر آید بشب / بر دو خواب من شب گیسوی تو
کی بخسبم که از فریاد من / شب نمی خسبد کسی در کوی تو
نیک لعلی در کرده‌ام دستی که نیست / این کمان را طاقت بازوی تو
بس بزانو مانده‌ام از دو همت / تا چرا بوسد سر زانوی تو
بنده جز و از سر جان خواست / تا نشیند ساعتی پهلوی تو

از من ای ساده بسر دور مشو / بر سر کشته تکبر دور مشو
گرچه بس تا بقدم از عملی / هم ازین خسته جگر دور مشو
مرد غم از غم تو تر و نیکست / یکسر مانیم ز سر دور مشو
مرو از پیش من از بهر خدا / مطلق از پیش نظر دور مشو
تری دیده پر خون دیدی / وه که زین دیده تر دور مشو
من ز کرد سیج تو ام گفتی / با تو ای شرح دگر دور مشو
لب بجسر و ده وانکاه بلاغ / با مگس کوز شکر دور مشو

برزخ‌ست وشکست زلف کران تا رتو — زانکه هزاران دلست بسته بتار تو

خط که بران لب کشید از سر کلک قضا — نقش مینا لکیست بر لب خونخوار تو

اسکی را اصل داو بخشش قضا — دید جو در خون خلق چاشنی کار تو

زنده بکویش نماند وه که چه مردم کش است — همچو طبیبان خام نرکس بیمار تو

فاتحه خوانست خلق سوی سر الکیس کست — خاک شهیدان عشق کهکل دیوار تو

هر که زبان میکند از پی او سوی من — همچو من بی زبان کست کرفتار تو

ای سر خسرو ترا مژده که سر باد داد — فتنه بقصابی است بر سر بازار تو

پرده صبرم درید غمزه دلدوز تو — زهره من آب کرد عشق جهان سوز تو

من که سحر بر شبی دم نزنم تا بصبح — ترسم روشن شود مهر دل افروز تو

رنک کل عارضت روز بر و رست نو — خار کشتی را چه رنک از کل نوروز تو

هندوی چشم ترا غارت ترکان چین — نیکوی اموختست زلف بد آموز تو

تا تو بر اهل صواب تیر زنی بی خطا — هست کمان بلند ابروی کین توز تو

خسرو بیچاره کرد وقف سوای تو دل — کرچه که بی جانش کرد غمزه دلدوز تو

کر نه بکند جفاست بر دل عشاق تو — بهر چه بازی کند جعد تو با ساق تو

تا به بغلتاق تنک جبت در آمد تنت — پرده دل را درید رشک بغلتاق تو

بو که بیاید ز تو شستن نعل سمند
پای بزرگان گرفت گریه عشاق تو

گریه کنم تا کمر ز ابر و اسارت کنی
لیک زباران من غم نخورد طاق تو

پیش تو مردن همی حکم نکند از رقیب
بهر چه پای زند خسرو مشتاق تو

نوبت خوبی زنند در شب گیسوی تو
فتنه پابیس گشت باز کرد سر کوی تو

گر بتر از روی چرخ دست رسد مر مرا
حسن تو یکسو نهم به که بر سوی تو

روی مرا زرد کرد روی تو منکر مشو
اینک اگر راستست روی من و روی تو

نیست گمان غمت چو مکه بیازدی من
گوشه گرفتم دل گوشه ابروی تو

من بفسون و فسانه خود وحدت می کنم
تفرقه گر نفکند نرگس جادوی تو

بس که شکسته دلان بسته زلفت شدند
هست هزاران شکسته بر سر هر موی تو

ای بد و رخ چون پری زلف ز بر دور کن
دیوانه نیکو بود خاصه به پهلوی تو

قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد
تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی تو

عاشق و دیوانه ام سلسله یار کو
سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو

گرچه گلستان خوش است ور چه چمن دلگشا
این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو

ناله هر عاشقی از دل افگار خویش
از من مسکین بپرس آن دل افگار کو

تا بس من بت پرست مست نگشتن روا
تیغ سیاست کجاست بازوی آن یار کو

آه که دعوی عشق بس غم جان خون بود دوستی جان گرفت دوستی یار کو

دوک جمال خوبان بروی چشم نیست دیده بیدار هست دولت بیدار کو

بر سخن مرد ما گوش نهید گر چه یار خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو

خون گریم ار چه از ستم بی کران تو هم خاک روییم از مژه بر آستان تو

بسیار را بکینه دلها شکسته زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

جان برفت و نه وصال تو ام شد میسر خوش بی من از آن خوش شدم بی از آن تو

در دل که شب خیال تو بشکست تا بروز گفتم که تو در دل من گفت جان تو

ابرو مکش گر مکن که گشته عالمی زین چاشنی که می نگرم در کمان تو

بر تنگی دهان تو ام دست کی دهد روزی من چو تنگ تر است از دهان تو

گفتی که خسروان منت این چه دولت است یعنی همه که میکشدم بر زبان تو

هر جا که لب بخنده کشاید دهان تو خونابه ایست از لب خونابه روان تو

ای بس عنان که بر سر کوی تو شد ز دست گر راه جور باز نیاید عنان تو

شد خان و مان صبر هم غارت و خراب از ترک ناز غمزه نامهربان تو

باز خوی ار چه ظلم که بر ما نمی‌کنی آخر چه کرده ام من مسکین از آن تو

عشق تو بس که بر دل خسرو و دست زخم کو دست امید رستم هم بجان تو

کس چون چهد ز گیسوی همچو کمند تو | جایی که آن کمند شود پای بند تو
اموخت چشمهای مرا گریهای تلخ | در دیده خندهای نوش خند تو
سوزم همی ز گریه زمین را که هست حیف | کافتد بخاک سایهٔ سرو بلند تو
ای پندگو که گویم از عشق او بخیز | چون دل بجای نیست چه خیزد ز پند تو
تا کی هنوز در ولت از جسته غبار | گر خون دل نشاند غبار سمند تو
دل تنگیم بکشت مفرمای عیب اگر | تنگست این قبا بتن ارجمند تو
گو تا بدرج من کند از بعد مردنم | گر بود نصیبه ز حلوای قند تو
کردار زلف را که ز عالم بر دن کی بخت | خسرو هنوز می بجهد از کمند تو

گر باده میخورم بسر من خمار تو | ور در چمن روم بدلم خار خار تو
خون شد ز نالشم جگر سنگ و همچنان | با سنگ خویشتن دل نااستوار تو
از دیدن تو مست خرابم تمام روز | جان میکنم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان سمند که هیبت بصد هوس | مردن بپای خویشتن آید شکار تو
دل را بت غم تو چو بی‌حس همی خورد | شرمنده بر دلم من و دل شرمسار تو
عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر | روزی نگفتیش که چگونست یار تو
داغ تو دارم ار نکنم خدمتی دگر | کم زانکه در زمین برم این یادگار تو
بهر کدام روز بود عقل و جان و دل | گر این متاع خرج نگردد بکار تو

صد پاره شد چو غنچه دل خسرو ز سوز
باری گلی شکفت مرا در بهار تو

هر شب منم فتاده بگرد سرای تو
تا روز آه و ناله کنم از برای تو

هرگز نسب وصال تو روزی نباشد
ای وای بر کسی که بود مبتلای تو

روزی که ذره ذره شود استخوان من
باشد هنوز در دل ریشم هوای تو

جان از روان بیار تو خواهم نثار کرد
دستم نمیدهد که نهم سر بپای تو

بر حال زار من نظری کن ز روی لطف
تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو

بوی وفا ز طره عنبر فشان او
عشاق را ز جور ستم بی کران او

شب نیستی که می نکنم تا بصبحگاه
افغان ز دست غمزه نامهربان او

برق از نفس گشایم و ژاله ز غم ز اشک
شاخ وفا دهد گر از گلستان او

نادیده کس میان تو و نادیده ام
گم گشته ام ز لاغری اندر میان او

تن موی شد مرا و بهر موی از غمم
بر گم کوه کوه در غم کوه روان او

زرد و خمیده شد تن خسرو چه نابود
خلخالها بپای سگ پاسبان او

مست آمد آن نگار که ما مست روی او
دیوانگیست کار من از حسرت و جوی او

با خود برید چشم من از روی مردمی
گر آرزوی کنید که بینند روی او

٣٢٩

بر خاک کوی او دل من دوش گم شدست / یک ره طلب کنید دل از خاک کوی او
خو امید تا چو من نشوید از بلای هجر / در من نگه کنید و منبید سوی او
گر تلخ بشنوی ز دهد از خوی تلخ خویش / هم بشنوید تلخ و مدانید خوی او
گر هیچ نسبت نیست نسیم صبا روید / بر خسرو شکسته رسانید بوی او

عشق تو نوست و یار نوست و بهار تو / زان روی خوب روز تو و روز کار تو
چون در نیاید از در من نو بهار من / زانم چه خوشدلی که در آید بهار تو
بس نو بهار کهنه که بشکست یکجا گرد / در چشم نیم مست تو مردم خمار تو
دارم دل غمین و ندانستم این که باز / هر روز نو شود غم از غمگسار تو
بر وی دلم مرحم ز کستاخیش از آنک / تو برده ایست بیش خداوندکار تو
خواهی ببین و خواه نه باری من از دو چشم / ریزم بخاک کوی تو هر شب نثار تو
خسرو ز عشق لاف و جو هی قرار دل / بخشند کمر خدای دولت افزار تو

سوی شکار ای پسر نازنین مرو / رحمی بکن بدین دل اندوهکین مرو
شیران نتیند مرد تو چون غمزه می زنی / بر آهوان خسته براهنگ کین مرو
بگذار تا بخویشتن ایم ز بیهوشی / روز دو مردمی کن و بر پشت زین مرو
یک تیر از کمان تو ام میکند هوس / امروز هم مرا کش و جای کمین مرو

[illegible]

دی گشت رفتی و دل خلقی ز جا برفت | رفت آنچه رفت بار دگر همچنین مرو
یک بار سایه ماند بهر از خدا بترس | مست و خراب سوی بودن بیش از این مرو
گل گیست تا بپات رسد پای اکش | با پای برهنه بر گل و بر یاسمین مرو
گفتی که مستم از برم چون بر نیست | می کن هر آنچه رای تو خواهی چنین مرو
بر نازکان باغ ببخشای و لطف کن | زینسان بناز در چمن ای نازنین مرو
چشمی تو افتست بسوی کسی ببین | با پای تو مار گشت بر روی زمین مرو
ای آنکه در نظاره آن شوخ میروی | دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

ای خود مست لعل چون می تو | ماه را زاده ابروی موی تو
می مراد که لب بکوبم برم | بس که مستم ز لعل چون می تو
چون کنی وعده باز گویی کی | من بصد جان غلام آن کی تو
گر بسم مردن تو از پی کیست | هم بجان و بسر تو اری بوای تو
چون غمت بکشدم بکوی همی | روح بخشند بتن سمان پی تو
گفتم از تو حیات دارم گفت | تو نگر وان حیات لاشی تو
خسروا چون سزای سوختنی | مهر باغیست شعله برفی تو

ای بهبالا بلند و زیبا تو | رشک سرو بلند بالا تو

زر گر از سیم چون نوبت بکنند | خواه سیم بود و خواه فرما تو
بس که پیوسته در خیال منی | در خیالم که از منم با تو
در دلت هیچ جای کی گیرم | گر چه ما خسته ایم و خرما تو
تیغ برکش که جان فدا کردم | گر نخواهی برید از ما تو
خیز و بر دیده نشین چنانکه بود | مردم دیده زیر و بالا تو
خدمت دیده پایمال مکن | چون عالیست زر ته پا تو
روز ما شب که اندرین هوسم | گر کسی همنشین نشوم با تو
بر من آن شب که جز تو کس نبود | جز خیال تو بلکه تنها تو
گل دمانید اشک من ز آنخاک | بو که آیی بدین تماشا تو
مهر راهست بر قسم از مژگان | گرچه دورست ره ز من با تو
جان خسرو چو جامی خود کردی | دور تا کی بوی از ینجا تو

تا دگر کم را براز محرم شو | با تنم را بدرو و مرهم شو
گرنه اکه از درونه ز من | یک زمان پای همدم شو
نشنوی کم پرستی که کنی | ور نشنوی کم بدین قدر کم شو
چند سر باکنی ز حبیب جفا | پا بدامن کش و فراهم شو
ور غمت بهر بردن دل ماست | دل ما را بگیر و پی غم شو

گر شوی دیده می توانی شد | مردم دیده می شوی هم شو
جای در چشم خسرو ار نکنی | خاک پای شه معظم شو

دلی دارم چو دامان گل از غم چاک گردیده | سری بر آستان او ز محنت خاک گردیده
ز بس کز غمزه او تیغ بیداد آمده بر من | سر از سر سینه ام چون دامن چاک گردیده
بتا پاک افکند پروانه از شمع فانوسش | که گرد سر هنوز او را در آن تا پاک گردیده
بدان شکل و شمایل با وجود حسن خورشیدی | ندیده چون تو ای سر هر چند بر افلاک گردیده
عجب گر شادمان گردد درون ما بعد از این هرگز | دل خلقی چنین کز درد من غمناک گردیده
بزن بر سحر خسرو جان نخواهی داد دور از روی | از آن بر روی که این و فا تریاک گردیده

چه شکلست این که می آید سمند ناز بر کرده | هزاران جان و دل او بر نشین بند کمر کرده
سواره میرود صد تیر از هر طرف بر آن | همی گردند جانها گرد او خود را سپر کرده
گهی خواهم کشیم دیده گهی خواهم نگو دارم | چو بینم سوی او انگشتها در دیده در کرده
سر آن چشم گردم دیده چون در دیده سوی من | چو بر سوی نیش دیده من از ناز دیگر سو نظر کرده
چه سرکش ابلا ز نگی که در شوخی حدید خوی | کند با من حدیث تلخ و رو سوی دگر کرده
نه من مردم بخون گرم و عشق شهوت آلوده | عروسی دان مرا گلگون از خون جگر کرده
خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق عرق خوبان | متاع هستی خود پیش شان اکثر به تر کرده

من از چه هر شب از تنهای هجرش میکنم ناله / ز آه من صبا و ابر لبش آزار بیجا له
مرا از ناله بر خود صد خراست دیکی راحت / که می بستاند آن سلطان نکان جان بس رانا له
گذشت از صد و دراز ی شبم ترسیم که ناکاهان / درین حسرت شبهای بی پایان شوم یکبر و صد ناله
به بیتم در رخت کرده بود بر آتش و تیغم / روم زانسا که کوهی میروم بر سوسن و لاله
چه خوش جان دادنی باشد که من از تلخی مردن / تو بخشی از لب خویش اخرین شربت در ان حاله
کرم چون خاک زیر پای توسن بی سر سازی / همت نگذارم کردی شوم آیم بدنباله
فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد / ملخ زد کشت دهقان را که پیش بود از ژاله

تو دور افتاده از یاد بکنجد شوق در نامه / بیا کز دست تو هم پیش تو پاره کنم جامه
از آن نامه که تر کردم ز خون آخر چه کم گشتی / اگر تو بر وفا تر کردی یکبر ورنی نسخ جامه
ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر رخ ناری / مرا داغست به پیشانی چو عنوان بر سر نامه
ز چو بر زیر تو سم در پایه زلف تو آویزم / رقیب ار کر تو اسم کشت باری در ان شانه
من از جان خاستم تو خوی بر کذار جان من / که مردن خوش بود از دست تو چون سوخ خود کامه
ز آه خویشتن یک سینه پی آتش نمی بینم / به بین دیوانه خود را که چون کرمست هنگامه
همه شب خو نخورم بادل ندارم عقل را محرم / که بست این شربت خاصان نگنجد در دل عامه
بچندین جنبش سر ختمی ز خشم حسرت سر من / بسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادام

بگردت باد سروی هردم از عشاق دیوانه | پریشانی ز زلفت زانفرامم چون کند شانه
بلای ملک هندوی من لولی وز دانستم | که روزی عاقبت فتنه شود آن شکل ترکانه
دل و جان گرچه با من صحبتی دارند دیرینه | ولیکن چون ندیدم ای دوست با آن چند بیگانه
به بدنامی و رسوایی اسیر انزا مزن طعنه | تو ای زاهد ندیدستی بلای چشم مستانه
همه یاران بکشت باغ وصل و من بکنج غم | بلی زندان نماید بوستان بر مرغ دیوانه
مرا خود شورشی بود و بعشقت یار شد یاران | حدیث من همان باشد که دیوان گاه دیوانه
کنون کن ساقیا خم را که این آتش که من دارم | بدریا تیز ننشیند چه جای کاس و پیمانه
اثر در جانست مستی را که گر دآب و گل بودی | سبو را مست و غلطان دیدی اندر صحن خمخانه
گرچه خونریز دان سلطان فدای نیکان او | که عاشق گر بلا ترسد نباشد مرد مردانه
گهی کشتن بود در پیش خوبان شیوه عاشق | بگاه جان فروشی گرمی بازار پروانه
شب خسرو همه در قصه خوبان بروز آمد | نگارا از نظر و با سبا با ترا با فسانه

وهی نازکنان آمد مستی اثر کرد | دل بیتری بوده جان تازه تری کرد
چون از پی جان بردن او آمده در بازی | جانبار کسی کاندم دردی نظری کرده
یعنی که گهی بختم این لطف کند کورا | از بازوی خود بینم زرین کمری کرد
چون میروی اندر ره گز آه نمی ترسی | ای هر طرف از شوخی داغی جگری کرد
در دیده کنم جایش دل طعنه نهم پیشش | آن سگ که بکوی تو روزی گذری کرد

هر شب من و در کنجی از تو گله کو دارم ... بی خود نفسی بوده با خود قدری کرده
خسرو چه عذا البست این گفت بیهوده ای خواهی ... هر کس بجهان تا مست خوابی و خوری کرده

می از رقم شبگون دیباچه ام کرده ... صد نامه با کافر از خط تو سیه کرده
جاه رخت کانجا جا نها بخیل کنجد ... طرفه که هزاران دل چون غله بجه کرده
جولان خیالت را چشم تو بیک غمزه ... اندر دل تنگ من بشکافته ره کرده
هر کس رخ زیبا ای بیند بنظر هر سو ... من دیده خیالت را هر سو که نگه کرده
خاک در تو صوفی بنزد بکلاه خود ... خاک سر ایشان هم تعظیم کله کرده
اول دل من خود را چون کرده بصد زاری ... وانگاه بصد زاری باد جو تو هم کرده
شد بخته دل خسرو کشش خام همی خوانی ... او سوخته سرتا پای هر بار که نه کرده

ای جان چو سخن گویم رندانه و مستانه ... سر مستم و لا یعقل زان نرگس مستانه
چون دید رقیب اشکم بیخود شد و جان میکند ... از آب بود آری هر گرگ سگ دیوانه
بر شد ز سر سنگ خون جانم ز غمت آری ... بر گشت مرا آمد در عشق تو بیجا نه
ای دوست سر زلفت در سینه من بکشا ... زنجیر نه این در را سر ماست درین خانه
ای شمع و از آن زلفت دل کرده ره خود گم ... رویت دل ره را سوی تو شد پروانه
با عشق و دو چشمش چون رفتی ز بی وصلش ... خسرو تو ره رفتی رندانه و مستانه

ای رفته و ترک من بدنام گرفته
وز دست وفای دگران جام گرفته

باز آمده تا بنمای و بسوزی
در شور بیا و در دل آرام گرفته

باز آمده خوش نخور ای دوست که این دل غم آرد
چون دیده توان آن رخ گل فام گرفته

وز دوران دل از شاه بگویید که بگیرد
من گویم سر موی ترا نام گرفته

بر دامن روشنم دل همه انجا که بود شهد
بیچاره مگس گرد و نام گرفته

دشنام مرا گفته مدی روز همه شب
من لذت آن گفتن دشنام گرفته

از چشمش مران بنده دیرینه خود را
گر دل شدت ای کافر خود کام گرفته

من دوزخم از عشق و بسا دوزخی عشق
کو صد چو من سوخته را خام گرفته

ای گل چه زنی خنده ز نالیدن خسرو
کار زده شده بلبل در دام گرفته

ولی دارم ز هجران پاره پاره
جگر هم گشته پنهان پاره پاره

بیا کت بینم و همچو سپندی
بر آتش افکنم جان پاره پاره

چه خوشحالی که گردم گرد کویت
دل پر خون گریبان پاره پاره

بکویت کرده ام شب گریه خون
جگر اینک بدامان پاره پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل
کنیش ار خود به پیکان پاره پاره

بصد خونابه ایمان در دل آوخت
مکن ای نامسلمان پاره پاره

لبت کو خورد خونم کرده بد مست / کند خسرو بدندان پاره پاره

دلم در عشق جانان گشت پاره / دلست آن موج را یا سنگ خاره

کنار خود نمی بینم ز گریه / که نتوان دید دریا را کناره

شب انکه بود بر مه پاره آنرا / مرا در دل غم آن ماه پاره

چو بگشادم بگریه چشم دُربار / گشاد ابر و پدید آمد ستاره

من و زین پس و سه بدنام مستی / سگان به سوا و طفلان نظاره

ز عشقم چاره فرمایند یاران / ولی با یار بی فرمان چه چاره

دو بوسم داد دوش و تا بامروز / خرابم زان شراب مستکاره

نگارا یکسل این سررشته عذر / که نتوان دوخت این دلهای پاره

اگر خو نخورد خواهی شیوه بگذار / که خسرو نیست طفل شیرخواره

نسیم زلف بر دست صبا ده / مرا خون غیر از مشک خطا ده

بسی کس چشم میدارند لطفت / مرا خاک و کسان را توتیا ده

ازان می کت چو خون من حلالست / پیاله خود خور و شربت بیاد ده

بکس ز یک نظر چون کشته کردم / یکی دیگر به غمگین چو نهاده

بحکم خط خویش ای ابر حسن / هم قوی بخون آرد مراده

دلیری میکند دیده دیدن خلقی | بدست غمزه شمشیر بلا ده
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار | غلیواران و زاغان را صلا ده
چو خاکستر شوم از سوز عشقت | بدست خویشتن بر باد صبا ده
بصد تعویذ جان در دم نشد به | یک دشنام خسرو را دوا ده
چو نخلهای رخ گلنار گونه | گل اندر خار و غلط خار گونه
همیشه چشم تو مست جانا | ولی در دلبری هشیار گونه
سفا حاصل نشد در دلم را | مگر زان نرگس بیمار گونه
خرد در صدر دیوان خانه عشق | همی گردد ولی بیکار گونه
چه غم اینک که بی تو میگذارم | نفس بیهوده بیکار گونه

تا دل ز تو ام بغم نشسته | جان در کنج عدم نشسته
بر خاک در تو من مقیمم | مانند سگ حرم نشسته
هر کس که بدید حسن رویت | در خانه نماند کم نشسته
ان خط غبار بر عذارت | چون هندوی پشت خم نشسته
هستم ز رقیب ناکس ای دوست | چون خار بگل درهم نشسته
مهر از هوس رخ تو مرغ | تا وقت سحر بغم نشسته
از دولت وصل تست خسرو | بر مسند و تخت جم نشسته

در خون دلم ای صنم نشسته　　وز عشق تو در المم نشسته
مانند تو دلبری نجویی　　در ملکت حسن کم نشسته
آن ابروی شوخ دلربایت　　بگرفته دل و بجم نشسته
گفتی که چه بر درم نشستی　　گدای تو بر درم نشسته
هرکس بمقام و منزلی خوش　　در کوی تو چون سگم نشسته
آن صوفی بی صفا بمحراب　　چون مردم بی قدم نشسته
خسرو بحریم عشق فارغ　　از زمزم و از حرم نشسته

ای در دل من مقیم گشته　　دل بی تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطه در ابرویت　　یک دایره دو نیم گشته
بست صدف از لبت شکسته　　در در سکش یتیم گشته
از میم دهان و نون ابرویت　　چشمم همه نون و میم گشته
خطت بسواد دیده من　　بنشسته و مستقیم گشته
با نکهت زلف عنبرینت　　گل بر ده و نسیم گشته
تو بر ده فتاده بنده در عشق　　در خدمت غم قدیم گشته
من بی رو آستین شکست　　از دست تو زر بسیم گشته
خسرو بگدای جنابت مقیم　　بیش در تو مقیم گشته

بیا ساقی و آن لعل بدخشان
که از وی خون خورد خورشید رخشان
بستان ده که کام آن بخت
که بزم شاه عالم قطب دین است
بنهاده شاه تاج تخت بر تخت
زهی تاج و زهی تخت و زهی بخت
بیا ساقی و مهر دوستکانی
قدح بر کن ز آب زندگانی
که عهد خرمی و کامرانیست
مبارک شاه در اوج جوانیست
زهی ملک شاه خوش ...
بیا ساقی در بزم چو گلشن

غزل

گل برآورد هم گلشن و هم گلاب
لعل بندی آن قدح درده که چون
ساقی خورشید رو درده شراب
زاد چون از صبح روشن آفتاب
خرم آنکو غرق می باشد مدام
چون خیال دوست در مهمانی ما
ساقی ما یار ساقی ما خوش است
همچنان کافتد میان باده آب
ست ما را نازنینی می بدست
کوه کم بر بیان کنند کاهی کباب
نیم شب کامد مرا بیدار کرد
من هم از دولت همی بودم بخواب
بی خودی را ز دو هم از نیم تا به صبح
خانه خالی بود و دولت خراب
آخر شب صبح را کردم غلط

ای در دل من چو جان نشسته — در سینه درون نهان نشسته
بالات که راست کرده بست — تیریست بمغز جان نشسته
من رفتن جان چگونه خواهم — تو شوخ در آن میان نشسته
جان بر لبم آمده نرفته — تا نام تو بر زبان نشسته
من غرقه و دست و پای زنان — می خندد تو بر کران نشسته
ای باد برآرم مکن دور — گردیست بر آستان نشسته
عشاق کشی چو بر در تست — خسرو بامید آن نشسته

ای آرزوی دل شکسته — ما در دل تو شکسته بسته
بس تن که ز دولت فراقت — از بند حیات باز رسته
مجروح لبت بس است کشتن — یک خوبها را هزار خسته
دل کوفته من چو آهنی سرد — زان کوفته که صد هزار خسته
مهر وت که برای جان بخاست — برخاسته و بجان نشسته
اندوه من ار نهند بر کوه — که را بینی کمر شکسته
بر خسرو غمزه رغا مست — شمشیر چرا زنی دو دو بسته

ای آمده جان مرا شکسته — می در دل شکسته بر شکسته

شکسته ام از تو هیچ عهدی | ای عهد به بسته شکسته
گم کرده درست هیچ عاشق | وصف زلف مگر شکسته
گل خنده ز لعل شکرینت | قدر گل و کاش شکر شکسته
تا طوق سیک تو بسیار الیام | عشاق ترا کمر شکسته
نشکسته بهیچ زر تو از کس | للا که بروی زر شکسته
دریاب که خسرو از سولیت | ماندست چو مرغ پر شکسته

ای دلمی وای بتان ساده | یک بسته و ریش کج نهاده
خون خورد ز دستان باشکارست | گرچه پنهان خورند باده
فرمان نکنند از آنکه پیستند | از عایت ناز نامراده
نزدیک دل جنانک جانرا | بر و اسیه گوشه نهاده
جایی که بره کنند کلکیت | در کوچه دید گل پیاده
اسپ صبا رسیده بر گل | دستارچه بر زمین فتاده
شان در ره و عاشقان بدنبال | خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه باد حسن در سر | وینها همه دل بباد داده
خورشید پرست شد دل ما | زین هندوکان شوخ ساده
گردند مرا خراب و سرمست | هندو بچگان پاک زاده

بربسته بمویشان چو مرغول | خسرو چو سکینت در قلاده

ای آرزوی هزار سینه | و اندر دل تو هزار کینه
سستم ز برت که هست پیدا | در جام چو می در آبگینه
هر قطره خون ز چشم من هست | بر خاتم عاشقی نگینه
ای عشق چو نام و ننگ جستی | در آب روان فکن سفینه
طاقت بدلم نماند یارب | بفرست ز مهر من سکینه
مجنون خراب کرده دلبند | اندوه من خراب سینه
شکست همه عاشقان خسرو | مسند سفال در خزینه

ای قبله ز ابروی تو محراب ابرار آمده | محرابیان در کوی تو از قبله بیزار آمده
سمع عاشقان در شست تو هم روزه داران توی | هم زاهدان از دست تو بند پیدا آمده
وه کان کمند عنبرین سکین خم اندر خم چنین | آنکه بهر موی ببین جانی گرفتار آمده
زیبا تو بر بام انجمن شوخی و رعنایی کنان | ای آفتاب عاشقان از تو بدیوار آمده
تا دیدم آن شکل عجب سعی کند هم آن حسن و لب | گر هست خوابم روز و شب در چشم بیدار آمده
تا زیست اندر مهر تو خفتیست بر جاگر ترا | وان خوی نازک مر ترا زان چشم بیمار آمده
تو سرکش و من بیدلم افتاده کار مشکلم | حاصل ز دو بیت حاصلم صد رنج بسیار آمده

خسرو گرفتار هوس دیوانهٔ رویش بس | وز خون مژگان بر نفس آلوده خساره

خوردی هنوز و کودکی این بر نیاید نه | جور تو نمی گیرم که نه گر یک شبه دانا نه

هر سو که زیبا بگذرد در دل همین باز آورد | زیباییت جان می برد تو آفتی زیبا نه

رخسار جان پرور ترا اشکی ز جان شد خوش ترا | بیهوده هر کس مر ترا جان می نخوانند تا نه

آشوب عقل گر هی بر نیکوان شاهنشهی | نی نی که خورشید و مهی بر دین خورشید نه

سروی چنین یا سوسنی یا از گل تر خرمنی | یعنی تو پهلوی منی یا رب تویی یا نه

روی چو گل بشسته بجوی آلوده بهار | و لها بگردت بی به بی می بینمت تنها نه

بدعهدی و نامهربان که دل دهی کانی بیابان | من با تو ام باری بجان گر تو ز دل اینجا نه

شوخی مکن زینها مگو کت نیست بر ما آرزو | من بنده آنجا ام که تو لیکن تویی کانجا نه

دی شب کشیدم از کین زنجیر زلف عنبرین | چشمم تو گفت از خشم و کین خسرو مگر دیوانه

دیرست کای گلبرگ تر بر روی من خندان نه | هیچی لطیف و خوب روزان در وفا چندان نه

زلف دوتا همت چیست این زیر کلاهت چیست این | جز سیاهت چیست این خون بر دلم سلطان نه

یعنی تویی ای نازنین جانان و جان عقل و دین | یا خود خیالی این چنین از پیش من جانانه

جو کن در تو میدارم نظر از چیست زنهار چشم تو | آخر ندانی این قدر زین گونه هم نادانه

باج دل کردی بسی دستی نزد یاری رسی | در برون دل هر کسی می دانمت تنهانه

ای عشق داری مذ خلقی بر جان مشتاقان بلی / در گفتن آسانی بلی در باختن آسان نه

بشکافتی جان از میان خود را نه پیوندی بران / یعنی تویی پیوند جان برکاله از جان نه

لب را اگر میگون شده سر سبز آب خون شده / با خضر همره چون شده گر چشمه حیوان نه

زین پیش بودم همنفس اکنون نمیدانی کس / خسرو همان بندست و بس تو آنکه بودی آن نه

ای درد پیدا در دلم تاراج پنهان کرده / با جان بهم بیرون روی کارام در جان کرده

در حیرتم تا سر شبی چون خواب می آید ترا / زین بیستان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده

فتنه دمی در عهد تو بیکار ننشیند همی / از نقد جانها لاجرم مزدش فراوان کرده

تو مست و دلها بر درت کشته روان از هر طرف / در جا ر بازار بلا نرخ دلی ارزان کرده

گفتی ندانم بی سبب غمگین چه میداری مرا / من آشکارا گویمت خونها که پنهان کرده

نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان / آباد بر تو گر ز بیستم صد خانه ویران کرده

دانم که نتوانی وفا لیکن تو اندک خوی کن / کانچه از جفاکاری بود چندان که نتوان کرده

دل در گلی بندم ولی گل نیست چون تو چه کنم / آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

در پیش زلف و خال تو خون جگر بر سر نخم / دل گفت کین هم خسرو آشبهای صحران کرده

قاصد نیامد کاورد زان مسلمان نامه / جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامه

چون کاغذم گشت غم چون آهن دلم سوخت هجر / یا رب چه بود گر آمدی زان نامسلمان نامه

پیمست جانا کز غمت از پرده بیرون اوفتم | تا راز من پیدا نشد بفرست پنهان نامه
بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش گر | بر ریش جان مرهم کنم ناچار زین سان نامه
خود گیر کاید نامه زود بر من شوریده سر | خواندن نیارم چون کنم زین چشم گریان نامه
تیر تو آورد نامه سی تیری که بر جانم زنی | تا سوی پس گو رم شود بفرست تا آن نامه
دارم بدل سودای تو پیچیده تو بر تو بدل | مهر دل از تیغ مژه بشکاف برخوان نامه
ای دیده خوناب جگر بر نوک مژگان بر همه می ریزی | پس از زبان کالبد بنویس بر جان نامه
خسرو درین سوز نهان بیهوده سودا می پزی | درویش را این بخت کو کاید ز سلطان نامه

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه | با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه
تو مست و غلطان تو بتو زلف پریشان مو بمو | چون باد گردان سو بسو گرد سرت جانان همه
غم دارم و دل ریش از آن بحوالی من بیش از آن | میگفت حالم پیش از آن خواب پریشان همه
زان روی چون مهتاب خوش [illegible] | از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه
تو خفته شبها بی خبر شهری بفریاد سحر | من جان خود سازم سپر در پیش مژگان همه
ای درد تو مهمان من مهمان دردت جان من | درد تو تنها زان من درمان تو زان همه
خسرو ز جان سوخته گم گشته صبر آموخته | وقتی شده آخر دوخته چاک گریبان همه

وله

ای غمزه خونخوار تو خونم بافسون ریخته | افسون چشم کافرت زین گونه صد خون ریخته

نی سروی ای شاخ رطب کان همه قامت سلسبیل / از لقره خام ای عجب تخلیت موزون ریخته

تا هر که باشد یار تو بیخود شود در کار تو / ای زیر لب گفتار تو دریاره فسون ریخته

ای آنکه گردون چید که میدانست در خونم نگه / زین هر دو چشم رو سیه اینک شدا کنون ریخته

هر جا که اشکم تاخته اهم علم افراخته / هامون دریا ساخته در یا بهامون ریخته

خواهم گرزم بر سما گر جور تو گردم رها / صد گونه باران بلا در گرد گردون ریخته

ای کرده خسرو را زبون سر گشته‌ی کش کرده خون / خون کرده دل را در درون و ز دیده برون ریخته

قلاشم ای می کرمراد ربانی میخانه ده / این عقل رسمی گن لب بر لب پیمانه ده

من تو به پنهان بشکنم اول سبو بر سرم / وانکه ندای زهد من پیش در میخانه ده

من عاشق و هر چیز از جان و مان بادم ده / ای آه سوزان آتشی بر دست دیوانه ده

پیدا بسوز این دل مرا بس درد پنهان باز گو / هنگامه اول گرم کن بس شرح افسانه ده

مشغول شهد بی غمی آگه چه از ذوق غم / یا رب کسی را چاشنی از لذت پروانه ده

پیکانه‌ی یار ای صبا با جان چه کار اکنون مرا / ای آشنا این کهنه را بستان و بیگانه ده

ای خواجه دیوان دل آخر با مصافی خطت / کر نیست وجه زندگی بر مرد غم پروانه ده

بر من جفاها کرد دلستان از و انصاف من / ظالم ترا زغم نیست گن اقطاعش از دیوانه ده

جون بر پری رویان همه ملک سلیمان فتی / لبنان رخسرو جان و دل مرغ بلا را دانه ده

فریاد کاندر شهر ما خون میکند عیاره — شوخی کنی غارت گری مردم کشی خونخواره
او میرود جولان کنان بر پشت زین در هر طرف — نظارگی در روی او حیران خوش نظاره
من چون توانم دیدنش آخر بچشم مردمان — گر چشم خود در غیرتم بر آنچنان رخساره
دارد لبی شیرین او کاری ز دندان کسی — کان هست جان پاره ام ما هست از جان پاره
امشب خیال از جبر من می کرد اندکه پرسشی — گفتم مجه بر سی حال او سرگشته آواره
از چیست ای شاخ جوان بر ما فرو ناید سرت — آخر چه کم گردد ز تو گر برخورد بیچاره
در دیدهٔ خسرو نگر از اشک خیال روی تو — ماهیست در هر گوشهٔ بر هر مژه سیارهٔ

شهریست معمور و در و از هر طرف مه پاره — مسکین دلم صد پاره و در دست هر مه پاره
اشکال هر یک را به بین کاندر میان آن همه — دارد هوای کشتنم ناوک زنی خونخواره
هر کس که با او میکند دعوی ز حسن و دلبری — باید ز سرو شی قامتی و ز برگ گل رخساره
زینسان که ماه عارضش شد آفتاب دیگران — هرگز به بخت ما نشد طالع چنین سیاره
صد جا کشته سینه ام از کاوکاو غمزه اش — مسکین دل ریشم در و چون طفل در گهواره
چون وعدهٔ وصلی دهد رخ بو شد و پنهان شود — جز جان سپاری چون کند خسرو بهر نظاره

تا دیدم آن رخ ریختی خون دل من می کنند — از چشم خود می بینم این ای روی چشم من کنند
گر قصد ملک دل کنی حاجت بلشکر نیست — تو کان چشمت بس بود در فتن بسر خیل سیه

هر جا وزان لعبتان جوان شده
گاه مرغ و گهی کیوان شده
کو نبی هر نیکوی جان یافته
هر جا ز فضل انسان یافته
در چنین شادی عجب بود اگر
سبک مردم گرد و گل جانور
غلغلی گر پیش برون زده
کوس ها کاسه گردون زده
طبلها نوبت بنوبت در نفر
در زد و ماه آسمان بهم و زیر

گر از ارادت سر نهم در پای تو عیبم مکن — گر ز ابتدا دولت مرا کردست زینسان رو دره
گفتم مگو بیرون شوم از ظلمت گیسوی تو — انجا دلم در بند شد ای روی هندستان سیه
زینسان مکش از دست من پیش زنخدان زلف را — دانی چه بس مشکل بود بی ریسمان رفتن بچه
در کشتن بیچاره ما تعجیل کم فرما از انک — جانی که دادم عاریت بهر تو میدارم نگه
این اشک خسرو بنگه بر روی او ساکن نشد — یعنی عجب باشد اگر آب ایستد بر روی که

دوشش اندر ز درم تازه چو باد صبحگه — مشک فشانده بر قبا غالیه سوده بر کله
بس که دو دیده سیه بر کف پای سود منش — گشت سفید چشم من شد کف پای او سیه
روی چو روز دیدمش بهر سوال کرد مست — داد و میسرش نشد اول با بد او مه
دست گرفتمش که دل حامل درد شد به بین — گرچه گرفته به بود حامله در گرفت مه
کوه غمت بر دلم کاه شده ز غم تنم — بنشین تو می کشم بگیر انچه که هست کوه و که
روی نمانست چشم من خاک در تو اندرو — آب چو با صفا بود خاک به پیش زن ته
من خورم از دو دیده خون گر بی تو چهار شد — ترک ستیزه ناک را غم چه خورم بچارده
این دل کور پیشتر بر زنخت کند گنه — مرگ بخنده در شود گور چو بکند ز دو چه
عارض گندمین تو هست گزیدنم هوس — گر ز بهشت خود افکنیم بدین گنه
بوده اندرین سخن صبح رسید از افق — ساخت بطره ماه من پرده صبح را بله
صبح سپید کرد شد تا که بظلمت روان — تا بدو طلب کند روشنی هزار شه

[illegible]

ای دل از تو عاشقی زین غم خلاص جان مخواه
کار را سامان مجوی و درد را درمان مخواه

از بلای و فتنه ترسی چشم بر خوبان منه
پیش چاوشان کنی دریوزه از سلطان مخواه

بار محمل را اندر ویرانه هجران بیر
نوح کشتی راند امان از غوطه طوفان مخواه

دشمنی کش دوست می خوانی مروت کی کند
نام قصاب از خضر شد چشمه حیوان مخواه

شهسوار از ناوک مژگان زدی جان ستدی
پیش سر خون ریز نداریم مرد آن پیکان مخواه

از دل عاشق ز بهر خون دل پرسش مکن
از تن قربان ز بهر کشتنش فرمان مخواه

تن تو مستور است عصمت از سنگ کلوخ مجوی
دل نه آباد است عشرت از ده ویران مخواه

خاک بالینش را بجان میخواهی ای دیده خطاست
گوهری کش هر دو عالم قیمت است ارزان مخواه

من اسیر شاهد و تو زهد خواهی ای رفیق
انچه باید از من رسوای تردامان مخواه

میداری خسرو مجو در سینهای بحر
ناله مرغ اسیر از بلبل بستان مخواه

ای که چشم من بروی خویش روشن کرده
اندر آغوش خوش گران رو خانه گلشن کرده

صد دل ویرانست در هر تار پیراهن ترا
تو چنین نازک چه بار است این که بر تن کرده

تو همه تن مایه شادی و جانم پر ز غم
جان من ده این چنین جائی چه مسکن کرده

جلوه کردی بر من از رخ تا روان شد ز چشم
یارب آید بر سر چشمت آنچه با من کرده

تیغ زن بر گردن من چون من در گردنت
غم مخور چون اینچنین خون صد گردن کرده

هر شبی تا روز می سوزم که از آن شمع مجو
دم بدم از سوز عشق من حجله روشن کرده

او ز مژگان ناوک افکن سو بسوی
ناوکش سندان شکاف [illegible]
این شکر چون لب [illegible]
گل بریز و آب باران برزبر
او بر در قطره خورشید تنک
آمده زو قطره بر خورشید تنک
این لبی خون خورده ز افسون بپرد
او بسحر آورده مرغان را زود
زلفشان گاه از نکه گاهی شکن
گفتشان هم جادوئی هم [illegible]

[illegible]

سینه ام را از غم عالم تو بی غم کرده | از غم خود تا مرا رسوای عالم کرده
فاش شد ای دیده تو گردی زانکه زین گریه ها | خواستم گویم غمی بنیاد ماتم کرده
وه که خلقی را دو دو انگیز من بگریه ست خون | ای عفاک الله تو باری دیده را نم کرده
وین پریشانی سرت گردم خلاصم کن دمی | ای که کار من چو زلف خویش درهم کرده
دل بتو دادم کنون میخواهی این جان من | آری آری بر دلم جور و جفا کم کرده
ریش کردی سینه ام از ناوک مژگان ناز | خنده کردی وز نمک آن ریش مرهم کرده
گر ز بی بهری سخن میگوی آن از خود مگوی | ور ز من پرسی از آن [illegible] آن هم کرده
خسروا دیوانگی بگذار و لعلش را بخواه | کین سلیمانست کز وی قصد خاتم کرده

گر کنی گشت چمن با شوخ و با شنگ دو | باغ صد رنگ آورد از بوی و از رنگ دو
هر مژه از نرگست گویا زبانی شد که هست | بهر دل بردن در افسون و نیرنگی دو
گر مرا جان خوانم جای دیده و بدیده گلشنست | دوستیم آخر مکن دل بد ازین ننگی دو
چشمها گیری که بنود آتشی و ربا شدست | با شدت هم در میان آتشی جنگی دو
خون ببازی سنگ بر عاشق زدن رسم بتانست | ای بت آخر برس بی سنگ هم سنگی دو
وه که خسرو چون زید گر هیچ تو باشد بشهر | شوخ چشم و خیره با نازه و سنگی دو

همه شب رود رهی را بره صبا نشسته | همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته

غرضی ورای امکان چه خیال فاسد است این | هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته
نفسی فرو نیردم که زمانه تو خود دم | تو بگو که چون نهان زیم من بدل گدا نشسته
ببری دل اسیران بکجا گریزند از تو | بجوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
همه شب صبا ببویت من سوخته چگویم | که چهاست وز دل من ز دم صبا نشسته
تو زنالهٔ من از من سزد از جدا نشینی | که ز دست خویش من هم ز خود م جدا نشسته
تو درا و غمزه‌ها زن که نهفته پس نشست سر | بستانه که باشد صف پادشا نشسته
اگر است رسم خوبان که لب شوند راضی | منم این که اندرین ره بره رضا نشسته
سر کوی تست خسرو شب و روز چون نگنجم | که توام نمی‌گذاری نفسی بجا نشسته

چو شوی بخنده رویت ز هزار بوستان | چو سخن کنی دهانت زد و صد شکرستان
بزید هزار مرده ز یکی سخن که گوئی | نه ادب بود که گویم لب لعل تو بجان
بکرشمه چند گوئی که بماه بین نه در من | رخ تو مرا نه بینم که هزار بار از آن
ز درت سفر گزیدم بعدم رسید جانم | سفری که بی تو باشد ره من ور آن جهان
چو کمال را ز عاشق همه تهمت و طعنه | از بی تو در حق من همه خلق بدگمان
چو مرا الحاق کشتی تو هدف هلاک خواهد | بنود چنان بچشم زخدنگ آن کمان
برو ای خرد ز خسرو که بعشق داد هستی | که صغیر در دا پیچها ز نفیر پاسبان

چون با جلال دولت این زمان رسید
مرده شادی با تن و جان رسید
مسند آرا این دولت خاص شد
گو مرا کین تخت ملک آرا شد
تخت و کرسی کاسمان پیش بود
سبحت کرسی شد و تمثال عرش
بر بساطی چرخ را نظاره
بر بساطی ز تماشا پاره
جز زر و زین مرکبی خورشید نثار
آفتابی سایبان آفتاب
دور باش از دو جانب صف زده
این تیغ ذره‌ها می‌بپسید
بمچو شبنم قطره‌ها بر برگ بید
بر یکی سمت گر بلندی زده
آفتابی بسته از جور آمده
تیغ دربند از کرامت آمده
بمچو خورشیدی بجوزا آمده
در دو سوی سبز اعلام دو رنگ
نصب کرده بهر خدمت روم و زنگ

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره | نظری ز تو عفا الله چه مهیست سنگ خاره
بچه ساخت سپر بکنم که هم از بخت و دیدن | شوم از خود و نیارم که ببینمت دوباره
هوسم بود که دیده ز بهر ستانم و بس | بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره
چو روی گشت جولان دل عاشق آن بود گو | که ز نعل پای اسپت جهد آتشین شراره
تو بره روان و خلقی بهلاک مانده هر سو | چه غم آب تند رو را ز خرابی کناره
سر آن دو چشم گردم چو زنند ره زنان | همه را ز نوک مژگان زده بر جگر کتاره
چو زنم دم عیاری ته آن بلند ایوان | که بکنگرهٔ جلالش نرسد کمند چاره
تو شمی ای حکیم طالع چو زنند تیر بر بام | که من آب خوش نخوردم بشبی که هیچ اختر نه استاره
چو ز دست رفت خسرو رگ جان بکش ز دستش | که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

ای که دهی هیچ غمی با دل من یار نه | سوی من بین اگر اندر سر آزار نه
از تو هر روز گرفتار بلایی گردم | تو چه دانی که بدین روز گرفتار نه
هر شب از نالهٔ من خواب نمی‌یابد خلق | خفته تو که درین واقعه بیدار نه
با من خسته که رویم ز تو چون دیوار است | مسکنی آخر سخنی صورت دیوار نه
یار دانی ز دو لب بر من بیمار فرست | شکر آنرا که چو من درهم و بیمار نه
از برای دل من جان من امروز ببر | گرچه عهد یوسف بدنبالهٔ این کار نه
یار ازین نشست مراد در دل و من دانم و او | خسرو آخر که تو محرم اسرار نه

ای که در دیده درونی در آغوشش نه
هم باید تو که یکلحظه فراموشش نه

چند افسون جفا خوانی و پنهان دار
ان چنان نیست که افسانه هر گوشش نه

او بپوشیدی این بنده خطا کرد که
من و رسوائی ازین بس چه خطاپوشش نه

نوش کن باده که دل داری و بی غم داری
جون من سوخته دیوانه و مدهوشش نه

تو کی باز حساب خود و من کشته شوم
ورنه دانم که بعد از تو جفاکوشش نه

وه که از درد تو ام خون جگر نوش کنی
تو چه دانی که درین درد جگر نوشش نه

گر باغوشش برسید گل اندر بر من
آن همه خار بود چون تو در آغوشش نه

دوش گفتی که کنم چاره کارت فردا
آخر امروز چرا بر سخن دوشش نه

ترک من کرده بران تاب عنان بگرفتند
همچو خسرو ز عقب غاشیه بر دوشش نه

از لبش وعده دهی و ز مژه اش زخم زنی
نیش باری مزن ای دیده اگر نوشش نه

ای که بر جان من خسته بلا خاسته
گر بلا نیستی از بهر چرا خاسته

ز خط تو بلا نیست که بر می خیزد
ای از روی تو در خطا چه بلا خاسته

ج روزی ز بر من خاسته نامده
که نه از پهلوی من آمده ناخواسته

جا ستی بهر سر انداختنم بسم الله
من ز سر خاسته ام گر تو ز پا خواسته

ب میریزمت از دیده دمی ننشینی
چه غباری و ندانم ز کجا خواسته

ر کجا هست میانت ز چه در ریگات
دیده کو نه من کاه ز پا خواسته

تحفه‌ای کان نگنجد در خیال
به بهای کان نسنجد در مجال
جامها جون نامه اعمال خیر
یا پر روح القدس نی بال غیر
نافها کان دم که بود اده عطر
بویشان از سند رفته تا خطا
هر یکی خاتم که سلطانی دهد
مرده ملک سلیمانی دهد
کشتی از کان اگر بهر خدای
بگذرد در آب خود عمر کدای

مستی و موی پریشان خوی آلوده و خوش	کوئی از مجلس مخمور سعد مرا خواسته
خنده را سوختن جان من آموخته	غمزه را غارت ایمان من آموخته
جان بیاری ببری از من و بازم ندهی	این چه بازیست که بر جان من آموخته
میزنی با من سرگشته که سربازی کن	گوی بازی تو بچوگان من آموخته
طره را بشکنی باز به بندی دانم	این شکست از بی پیمان من آموخته
جا بچشم کنی و غرقه شوم برکشتی	آشنا گرچه بطوفان من آموخته
پاره کردای دل و خون شو که ترا فرمانست	عشق بازی ز بفرمان من آموخته
چه کنی از مژه سحر از بی خسرو و مردم	این علمها نه ز دیوان من آموخته
جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده	من نیم زیستنی جان چکنم بیهوده
بس که در سایهٔ دیوار تو در فریاد دم	زاه من سایهٔ دیوار تو هم ناسوده
چشم تو کشتن من گفته که از غم برهم	رحمتش باد که این مرحمتی فرموده
با تو در خواب یکی پهلوی من بار نسود	گرچه بر خاک همه پهلوی من شد سوده
برسانی زمن ای باد گران سو گذری	خدمت چند بخونابهٔ چشم آلوده
سالها شد که دلم رفت و ندانم که کجاست	از که پرسم خبر آن گم گم کرده بوده
قلب باشد نه دل آن دل که تو بینی در وی	نه همه عقل زری پارهٔ مس اندوده

نرهم قصه سوز خویشتن زیراک — شعله گیرد و ترسم بدتش زاند ود

یا رب از سوز درون تو نگاهش داری — گرچه بر جیب و دلسوخته کم بخشود

منم امروز زروی چو تو یاری مانده — باده عیش ز سر رفته خماری مانده

چشم و پیشه بکذرهای تو در ره سوده — من زنزدیک خود اندر سر و کاری مانده

رفته از پیش نظر نقش نگاری زیبا — بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده

بوستانی که در و جز گل بیخار نبود — چون توان دید که گل رفته و خاری مانده

وه درین فتنه که [illegible] رسیدن جان مرا — ترک قتال و [illegible] تند و شکاری مانده

ای صبا عذر بخواهیش اگر بار نسیم — راه خونخوار خرافتاده و باری مانده

دوستان باز نیاید دل من بگذارید — کشته صید بیت [illegible] اک سواری مانده

خلق گوید که بی او بچه سانی خسرو — چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

ای صبا از زلف او بندی بخواه — عاریت از لعل او قندی بخواه

چون لب میگون بیالاید ز می — چاشنی از لعل او قندی بخواه

پاره شد پیراهن جان در غمش — [illegible]ان لب جان بخش پیوندی بخواه

ای که میگوئی قناعت کن بهجر — [illegible] و قناعت واز خرسندی بخواه

ز آتش دل وز فر بجسرم بسوخت — [illegible] سخت آمد ز خردمندی بخواه

نوبت وصلش اگر پیوسته هست	گر توانی خواست بخشندی بخواه
هست وصلش با خداوندان بخت	خسرو با بخت خداوندی بخواه
آتش اندر آب هرگز دیده	عنبر اندر تاب هرگز دیده
چون دهان و لعل شورانگیز تو	پسته و عناب هرگز دیده
شد نقاب عارضش زلف سیاه	شام بر مهتاب هرگز دیده
در صدف چون رشته دندان او	لولو خوشاب هرگز دیده
نرگسش در طاق ابرو خفته مست	مست در محراب هرگز دیده
در غمش خسرو چو چشم خونفشان	چشمه خوناب هرگز دیده
جان ز هجرت چیست افتاده	دل ز عشقت بیقرار افتاده
من کیم زار حزینی بیدلی	غم خوری بی غمگسار افتاده
دردمندی مستمندی خسته	کار زاری کار زار افتاده
خاکی بی آب روئی در هوا	آتشین آه زکار افتاده
درد نوشی جان فروشی در خروش	بی کسی بیکار و بار افتاده
چون غریبی بی نصیبی از حبیب	دور از یار و دیار افتاده
بی نوائی مبتلائی در بلا	جان نثار دل فکار افتاده

بلبلی با غلغلی بی روی گل / وز میانه بر کنار افتاده
پای در گل دست در دل تیره بس / رفته عزت سخت خوار افتاده
بیدلی بی دلبری بی مونسی / بی زری بی زوری زار افتاده
خسته فرمادی شکسته و مشفقی / خسروی بی خواستگار افتاده

باغ پر فصلی بهاری ساخته / سرو چون سلطان کلاه انداخته
قمریان گشته غزل خوان هر طرف / پرده نوروز در انداخته
پرده باد اوراق استاد خزان / غنچه تو مجموعه خوش ساخته
بلبل از اوراق گل کرده درست / منطق طیر و اصول فاخته
گل فروش از ریسمان شیرازه بست / دفتر گل چون کبوتر پرداخته
وان بنفشه بین که خط سبزه را / می بخواند سر فرو انداخته
مرغ با جنس خود خواند لطیف / عشقها با شعر خسرو باخته

ای تراجور و جفا آیین همه / چشم بازت بر من مسکین همه
با رقیبان تو ای جان چون کنم / ظالمند و ناکس و بی دین همه
داغ حسرت بر دلم ماند و رفت / جان من میرسی با این همه

گرد و چون خون نیست در دستان زده / دست بر دست از فسوس جان زده
گاه تیر بر جان زوید و خون دود / ورد مستان آواز جان بیرون دود
از سماع دمی جو سر ما گشت خوش / شد ز خلعت عالمی فردوس وش
خلعت خاقان ز گوهر بافته / گرد دریا لولوی تو بافته
مرهمی بر جرخ بر سیاره شد / جرخ ز سیاره دران نظاره شد

عالمی را باختی عشق است و من | تلخ کامم زان لب شیرین همه
در شب هجران غم روی خویش | می فشانم تا سحر پروین همه
ای ترا بنده شده شاهان فتنه | وی غلامت دلبران چین همه
پشت مانند بسی چستیم هیچ | در ختا و خلخ و سقسین همه
پیش رویت در چمن گشتند آب | از خجالت لاله و نسرین همه
هرچه میخواهی بکن چون مر ترا | میرود بر چپر و مسکین همه

هر شب اندر سودای آن زلف سیاه | بگذرانم از فلک من دود آه
گر کنی دعوی چو نی مهر | شاهد آنی داری دو رخ چون مهر و ماه
ماه را با ابرویت نسبت کنم | شرمساری چون نبینم زین گناه
خون چندین سوخته در گردنش | آنکه نامش کرده‌ای زلف سیاه
ملک دل ملک تو شد ای شاه حسن | کامران بنشین بصدر بارگاه
خسروش خلوتگه دیدار ساخت | دیده را چون دید روشن جایگاه

در کمرهای که عرق اندر کمر
در کمر شد عرق هر کس تا کمر
سرفرازان گران و با شکوه
هر یکی بسته کمر مانند کوه
پس کمر بندند تا نازک میان
گر کمر هم سود دید و هم زیان
پس کلاه زر که زیب سر شده
وز جواهر زیب افسر شده
هست گوئی تکمه گوهر [illegible]
گنبد [illegible] شاه و زبان [illegible]

[illegible]

جان من بر دست بیدادم مده | دمبدم سر روز بر بادم مده
نالهٔ من نیست بی دردسری | گوش را زه سوی فریادم مده
داد اگر خواهم بخواهی کشتنم | ور بخواهی کشتنم دادم مده
جان که در محنت بپروردم بخواه | دل که در خدمت فرستادم مده
دوست گر دشمن شود در وای خیال | تو هم دشمن مشو یادم مده
میدهی گوهی ز غم جان مرا | خسروم آخر نه فرهادم مده

ای جفایت بر من مسکین همه | چند ازین خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان | دوست میدارم ترا با این همه
محنت من بین و رو بنما از آنکه | بهر رویت میکشم چندین همه
در بناگوش تو سر در کرده زلف | کشتن ما میکند تلقین همه
تا کی آخر شربت زهرم دهی | تلخ گویی زان لب شیرین همه
کاشکی خوبان نبودندی بدهر | یا نبودندی بدین آیین همه
هر چه دانی تو بکن چون مر ترا | میرود در خسرو مسکین همه

باز بر خونم کمر بربسته | وان دو ابرو را دو سر بربسته
من میان بر بستن رانده ام | موی را گویی کمر بربسته [illegible]

میروی چون تیر و در دل میخلی | تا خود از شست که بیرون جسته
از ترنج آب از لبانت میچکد | بس که اندر چشم من بنشسته
زان خط میگون که بر گل بیختی | دفتر گل را ورق بشکسته
بر زمین پهلو نمی یارم نهاد | بس که خسرو را بمژگان خسته

ای جهان زلف سیاهت بسته | فتنه خود را بپایت بسته
آسمان دست مه از رشته صبح | پیش آن روی چو ماهت بسته
غم بپیچیده مرا چون طومار | بس بتعویذ کلاهت بسته
تا تو بیرون زروی از چشم | خون دل آمده راهت بسته
دل من قطره خونیست که شد | در سر زلف دو تاهت بسته
خواب کز چشم جهان می بندد | مانده از آن چشم سیاهت بسته
خطت آورد سپه بر مه و شد | نه بفتراک سپاهت بسته
جان برآرم ز زنخدان تو تا | نشد از خط سر چاهت بسته

خسروا گر عاشقی جام بلا پیش نه | داغ عقوبت بپاره جگر ریش نه
تا به تیره هست نفس صیقل او کن ز عشق | تا به چو آینه گشت دم مزن و پیش نه
نعل در آتش مکن از پی معشوق گر | عاشق حال خودی بر جگر ریش نه

[illegible]

جان که بماند مقیم در صف عشاق باز | سر که نداری براه در ره درویش نه
بو که ز چشم بتان سیر شوی آید کهی | آن همه ناوک بیار بر دل و بر ریش نه
چشم ستیزه زده را جا بکن تادیب زن | ظلم چو بستانده را لشکر و خویش نه
خون که می عارفانست بر لب جان بر فشان | غم چو خود عاشقانست از پی خود پیش نه
گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج | خون تنت فاسدست رگ به نیش نه
طعمه که ناخوشترست در دهن خویش کن | لقمه که بایسته ترست پیش بد اندیش نه

از ابادای خیال نقل دل اماده | مرغ خسک خواره را بسته و خرما ده
من که بنابش کمم وصف جمالش مگو | غرقه یکی قطره را غوطه دریا مده
رند خراباتیم می بسفالم رسان | دردکش کهنه را جام مصفا مده
گر گذری ای صبا از پی چشم بیار | خاکی ازان پا ولی توبه بر آن پا بده
تا که رسید باد دگش تو نوازش کنی | کشته امروز را وعده فردا مده
دل که مرا سوختست وامده در زلف تو | تا که بسوزد چو من نزد خودش جا بده
جور تو خوشتر ز داد نزد دلی کو دلست | گر بجفا جان دهیم داد دل ما مده
جان و دل خسروست در ره سودای تو | مرحبه بری خویش بر قیمت کالا مده

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده | وز نوک غمزه تو جانم فگار مانده

[illegible]

تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده | درکارگاه گردون مه نیمه کاره مانده
تا بو که چون تو شاهی بینم بطالع خود | هر شب بگریه چشم اندر شمار مانده
بس دل که هست هر دم از نار دان لعلت | در پرده قطره قطره همچون انار مانده
تو رفتی و دل من دنبال کرد حشمت | مگذار دوستان را دل پر غبار مانده
بی تو درون جانم رازیست چون بگویم من | بیرون چو می نیاید این جان زار مانده
رحمی کز انتظارت دو چشم چار کردم | وز گریه هست صد جو در هر چهار مانده
دستم بگیر یارا یاری بکن که هستم | در محنت جدایی دستی ز کار مانده
تن موی گشت که که زان میکشم غم عشق | کز زلف تست ما را این یادگار مانده
عمرم که رفت بی تو اندر حساب ناید | وامیست زان چه خسرو بر روزگار

مهر تو در دل من مانند جان نشسته | همچو منت بهر سو صد ناتوان نشسته
من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت | تو شادمان و خرم با دیگران نشسته
گر خون چکد ز دیده زین غصه جای آنست | تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته
بخرام سوی گلشن تا هر طرف ببینی | بلبل ز شوق رویت ناله کنان نشسته
یکشب بکلبهٔ ما گر بگذری ببینی | گرد فراق و محنت بر جان و ما نشسته
آیا بود که بینم روزی بکام خویشت | از دشمنان بریده با دوستان نشسته
چون گرد ره نگارا عمریست تا که خسرو | از بهر پای بوست بر آستان نشسته

آهنگ بکوی کرده سرخوش | چون باد بر آسمان بر آمد
سلطان بچنین سوای دلکش | بسم الله از اختران بر آمد
شایسته رغبت سواری | در لعبکه شهان روان گشت
با ری خوش ز فصل نوبهاری | دشتی همه پر ز صولجان گشت
از دود ن شد و آتش راقان | گه گشت سوار و شهسواران
چابک شده پیکل شاقان | گردش چو ابر و ابر باران
بنشرده برای حسته نور | بر گوی نشان کرده مهره
بیلوز را ب چشمه نور | در بازی گوی گشته شهره
در دو خوردن بیا بر رود لب | زین سو نشده کرد باد در بر
خوان خورشید بجلوه جان شد | زان سوی شده کوه کوه دیگر

[illegible]

[illegible]

من زین دو چشم گریان کردم جهان پر آب … وین حال نزد جانان بازی و لاغ و لابه

بعد از هزار شب هم اکنون شبی نخسبد … این دیده که شبها بودی هزار خوابه

شب پخته قرص جوزا از آه من که هستم … شیب فلک چو هیزم سوزان بروی تابه

بشکسته ام بهجران خونابه زان فشانم … ناچار می بریزد چون بشکند قرابه

من در فغان و آن سه از کاروان بپرسید … کان سگ چه است نالان تنها در آن خرابه

ناخوش نوالهٔ غم مانده ست در دل من … ساقی بجرعه خواری پرده دوشه شرابه

خاک درت بدیده کردم در اکه مردم … از بهر چون تو مهمان این خانه را گلابه

من صوفی خرابم کو میکده که در وی … رقصی کنم چو مستان با بربط و ربابه

آن مست می دل من بهر چه برد یاری … نزدش کباب چه بود ورزد چو یک کبابه

مایم و مجلس می خوبی سه چار پساده … من در میانه پیری دل را بباد داده

مجلس میان مستان گل با صبا ببازی … نرگس بناز خفته سرو سهی پستاده

خوبان بباده خوردن من جرعه نوش مجلس … نه جرعه که خورده پس بر زمین نهاده

من بیخبر ز ساقی در چشم من به مجلس … چون جرعهای مستان خون جابجا پستاده

ساقی چو من زباده مست خراب میرم … بفروش خشت گورم پستان سفال باده

دایم شراب خونست زان میزند بسرخی … آن سبزه کت برآمد گرد لبان پساده

مویت بزلف درهم نه خاسته نه خفته … چشمت بخواب مستی نه بسته نه گشاده

زان دم که دید خسرو مستانه خفته و خیرش | ماجرا کل لیلی راس علی سناده
جون راستست آخر با تو طریق خسرو | او نامراد مسکین تو شوخ خود مراده

از بس که ریخت چشمم بهر تو خون تیره | کم ماند بهر گریه در چشم من ذخیره
چشم مغام تو از بس دغا که دارد | مالیده صبر ما را همچو حروف جیره
ای من غلام آن لب کانرا اگر چه بیند | پر کم شده فرشته همچو مکس بشیره
آباد بر تو جانا گر گشتش عزیزان | ده گر خراب کرده آباد صد حظیره
از آفتاب دیدن گر چشم خیره کرده | شد آفتاب چشم از دیدن تو خیره
افکند رو زنجتم سایه برین شب من | ورنه شبم چنین هم بنود سیاه و تیره
این نالهای زارم بشنید و گفت خسرو | زان تو نیستم من زحمت مبین بخیره

روزی بلاغ گفتم گفت نسبتیست با به | من بعد لست حیّا من هذه الندامه
جون او کند خرامش با شکل و قد و قامت | نظاره ٔ ینادی قد قامت القیمه
کاهی زند مبتغم کاهی کشد بترم | فی کل ما تغدی خلافتا اذامه
جون حال خویش گویم با ظالمی که پیشش | لم تعتبر حدیثی والنجم فی النهامه
ماییم و کعبه ٔ جان مردن بوادی غم | والله فرمنی یا طالب السلامه
امشب بنالهٔ خود خوش بوده ایم تا که | فی الصبح ذات قلبی و رعین الکتامه

خسرو ز طعن ترپید اینجاست یاری جان | یا تسیخیف تسحق من جاف من ملامه

شمع فلک بر آمد با آتشین زبانه | ساقی نا مپلمان درده می شبانه
کشتی می روان کن ما نا کرانه ایم | دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه
چون توبه ام شکستی گر نیست وجه باده | بفروش خانه من با خصم جا نه خانه
می نیم خور و خود ده نرنجی | دل بر لب تو دارم بی خواستن بهانه
ما را زمانی از خود بیهوش کن که باری | یکدم خلاص یابیم از محنت زمانه
رو تا رویم بیرون دستم بگردن تو | تو بیخود و صبوحی من بیهش زمانه
ای من غلام چشمت چون در خمار باشی | نی روی خوب شسته نی موی کرده شانه
مطرب رود خود زن وست چو باران | وین زهد خشک ما را ترکن بیک ترانه
خسرو خراب مطرب تو مست تازه سر جوش | هان در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

سر پر خمار شب بکنار که بوده | لبها فگار همدم و یار که بوده
سنبل بتاب رفته و نرگس بخواب ناز | شب تا بروز باده گسار که بوده
شمع مراد من نشدی یکشبی تمام | ماه تمام در شب تار که بوده
با چشم آهوانه که شیران کند شکار | ای آهوی رمیده شکار که بوده
سروت هنوز نیست در آغاز خواستن | ای سرو نیم رسته بهار که بوده

ازدولت یک سوار سلطان
بوسم قدمت بجای سلطان
خود را بوصال تو رسانم
تا بوکه بحیله گر توانم
از بهر زیارت تو بستم
[illegible]
گر لعبت دلکی بقید سازد
[illegible]

زان رو که جوی چشمهٔ خورشید خون گرفت / خونابه شوی گریهٔ زار که بوده
کارت چنین که پرده دلها درید نیست / امشب به پرده محرم کار که بوده
ما را ز اشک صد جگر پاره در کنار / تو پارهٔ جگر بکنار که بوده
بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود / مرهم رسان جان فگار که بوده

گرچه بهر سخن دلم ازتش ربوده / با این همه بکوی که جانم فزوده
رویت درون پرده و صد پرده چاک ازو / شادی بروزگار کسی کش ستوده
چشمت ز بهر بردن دلها بجوش نشست / تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده
بالین کو مرا طعنه میزنی / جانا بتکیه گاه غریبان غنوده
آسان بگیر آه و دم سرد من از آنکه / خودی و کرم و سرد جهان نازموده
کی دانی اندهٔ شب تنها نشستگان / ای آنکه مست بر در جانان غنوده
ای مرغ آب بهرهٔ دریات سهل بود / پروانه وار سینه بر آتش نسوده
بد لعنت عاشقانت چنین کرد خسروا / رنجه مشو که گشتهٔ خود در روده

تو شوخ مرگ جا لب خندان گشوده / از دل لبا گره که بدندان گشوده
روی گشاده را چه نهی زلف بر زبر / بر کش علم که ملک خراسان گشوده
زان رو گشاده که کنی خلق در عذاب / یا خود دری ز روضهٔ رضوان گشوده

کوی ازین حال باز رفت
وآمد بزبان حال در گفت
کای یافته تو بری چمندان
رفته بلندی از بلندان
مجنون توام بصد زبان
لیلی منی بار چمند
مجنون چو قبا پیش لیلی
می گفت بسوی نعت لیلی
هرچند ز لیلی تو بعوم
صد گو [illegible] برده
یک [illegible] دوستان [illegible]

[illegible]

آب حیات میرود از لعل در زبان | گویی دهان چشمهٔ حیوان گشوده
ما چون زنیم پیش که از بهر جان ما | مستی و خوی چکان و گریبان گشوده
مست از برای کشتن ما خط مشکبوت | مضمون نهان مدار که عنوان گشوده
فریادرس مرا که زفریاد ما بجانست | خسرو که هر شبی زروی افغان گشوده

از غمزه پیش چشم صفی برکشیده | ملک جهان بگیر که لشکر کشیده
اندام نازکت چو بگنجد درون پوست | پیراهن حریر چه در بر کشیده
باریکی میان تو در کوه برن کمر | گویی که رشته را بگهر درکشیده
هرجا که گوهریست در رشته درکشند | تو مو بجای رشته بگوهر کشیده
زلف سیاه گرد زنخ را گران رسن | در چه فگنده و برش برکشیده
در پیچ زلف و آب سیه زن بر آفتاب | چون زلف را زچاه زنخ برکشیده
ای درکشیده نافه ببویی چو خط خوش | آن مو مگر نافهٔ اذفر کشیده
خسرو سرست طبل رویت تو آشنو | از کام بط چو خون کبوتر کشیده

آن دل خراب شد که تو آباد دیده | وان سینه غم گرفت که تو خوش شاد دیده
باز از عیش و خانهٔ مستی و کوی عشق | ویرانها شد آن همه کاباد دیده
عمریست تا بدام بلایی اسیر ماند | آن جان نازنین که تو آزاد دیده

از من هر گاه کوب خورده
که کنده و گاه جوب خورده
آن کنده تراش کرده
وان جوب نبات تر نموده
که منزل تو ته مغاکی
که غلطش تو میان خاکی
افتاده در آن مغاک چونی
غلطیده میان خاک چونی

ز من ای حبیب تو بایستی کنون | تا خان و مان و دل همه برباد دیده
ای مرغ عاشق از تو نه انسته جفا | در رنج خویش راحت صیاد دیده
خسرو بهوستان جه روی دل دکر طرف | کاشش از نخست در کل وشمشاد دیده

ای ده یکی زخوبی تو مه چکونه | وز مهر دو هفته ماه یکی ده چکونه
کفتی رسیم در آخر آن مه بنزد تو | آخر رسید ای صنم آن مه چکونه
تا چند کو بیم رسید ست کاه وصل | انکاه نیز میرسید انکه چکونه
کرچه نپرسیم که چکونست حال تو | باری توان زحال من آکه چکونه
ره میبروی و در پی تو صد هزار دل | ای برده صد هزار دل از ره چکونه
آیم بنزد تو چه خوش آید مرا ز تو | برخیز وت خوش آمدی وخه چکونه
دی بوسه دادیم جو بشدم خاک بر درت | امروز خاک بوس درشه چکونه

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته | وز من تو خویش را زجه بیکانه ساخته
شانه جرا بموز سدت وه که از ره باد | بر فرق انکه بهر تو این شانه ساخته
ماییم رخنه کرده دل از بهر نیکوان | مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته
من جون زیم که بهر تو در خانه و برون | سنک ملامتم سک دیوانه ساخته
یاران که در فسانه راحت کنند خواب | بیخوابی مرا همه افسانه ساخته

جون ناله شبانهٔ عاشق شنیدنیست | مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته
آتش خورست مرغ دلم خوش پریده است | کایزد بفضل قوت وی آن دانه ساخته
مردم چو بیوفاست خوشا اهوان دشت | کارام گاه خویش بویرانه ساخته
خسرو بعشوهٔ تو زبون گشت عاقبت | خود را اگرچه عاقل و فرزانه ساخته

ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده | وان آتش از درون من شعله بر زده
هر روز چشم مست تو در کاروان صبر | بیرون کشیده تیغ و ره خواب و خور زده
مژگان تو بهر زدن چشم بهر قتل | آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده
هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم | آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده
لب تر مکن بپاسخ تلخ و مرا مکش | زان لعل آب کرده و اندر شکر زده
نی چشم تو ز دست مرا تیر ملکه ست | هم چشم من مرا ز کشاد نظر زده
اینک ز چشم من بتو آمد باستغاث | خون جگر بدامن تو دست در زده
جون شانهٔ تو مانده ام از دست مویی تو | پایی بگل بمانده و دستی بسر زده
دل بر گرفته از تو چرا اشکنند دلم | چون سنگ بر گرفته و بر گهر زده
تو تیغ جور بر سر من میزنی و من | آیم همی بکوی تو هر روز سپر زده
هر شب زده ز جور تو خسرو هزار آه | هر چند کعبه پیش مرش پشتر زده

هر روز کافتاب برآرد ز بام نه
پیرون جهم ز کلبهٔ غم عاشقانه

نظارهٔ رخ تو کنم گر به بیمنت
باری ز جاوشان بخورم تازیانه

از دوستی تو بسر کوی تو نماند
ناشسته زاب دیدهٔ من آستانه

افتاده راه من بدل و کنج معرفت
گشت از خیال سیمبران دزد خانه

سوز درون گر ز جگر من کباب شد
پیرون جهد ز مرتبه مویی شبانه

مردن بکوی تو هوسم میکند ولی
یابم اگر بدیدن رویت بهانهٔ

بیداریم بکشت که هر روز ازین خمار
باشم بکه خراب چو مست شبانه

خوابم نماند بو که رسد خواب آخرم
آغاز کن ز لازنهٔ من فسانه

خسرو مرو بباغ که از نالهٔ تو دی
مرغان نخورده اند بگلزار دانه

بیا شبی بر من سرخوش از شراب شده
که بهر نقل تو دارم دلی کباب شده

من از تو کرده طلب می تو یاد دو سه دشنام
جواب داده و من مست آن جواب شده

خراب کرده همه عاقلان عالم را
خطت چو سرمه لب بر سر شراب

شبست و زلف تو یکسو شده ز رخ می پوش
کنون که ابر کشادست و آفتاب شده

وفا مکن که بود عیب خوبرویان را
که جان دوست گذارند تا خراب شده

بهشت روی تو بادا همیشه خوش هر چند
که هست بهر دلم آن دو رخ عذاب شده

در آب کرده ز سوز آفتاب چو ز اخگری
رخت چو غرق خوی از تف آفتاب شده

میان طفل گر آواز خوش بخواب شود — ز آه و نالهٔ من بخت من بخواب شده
مگو که گریهٔ خون نیستش ز دوری من — چنین که از غم من خون جگر خسرو آب شده

بگوی عقل مرو گر بعشق بردی راه — وگر ز عقل گذشتی بگوی بسم الله
هزار بار بگوشش دلم رسد از غیب — که عشق راه نمایست و عقل مانع راه
اگر بسلسلهٔ عشق مبتلا شده — برو بمیکده و ز پیر دیر همت خواه
بیک پیاله رهاند ز بند عقل ترا — من آزموده ام ار نشنوی مرا چه گناه
میان مهر و مه ار اجتماع میخواهی — مکن بچشم تحیر دگر بچشم نگاه
بیا بمجلس رندان و بر کف ساقی — وآن چشمهٔ خورشید بین بیک شب ماه
مجو مجو قدح باده در جهان خسرو — کر آب بوالهوسان ریخت حب منصب و جاه

تهی در آمده و درد رو نه جا کرده — برفته جان و بتو جای خود رها کرده
چه چشمها که بره مانده بهر آمدنت — چه دیدها که سمند تو زیر پا کرده
نبود قیمت یوسف ز هفده قلب فزون — هزار جان تو فزون یوسفان بها
نعوذ بالله گویم که پیش چشم تو باد — هر آنچه چشم تو بر روزگار ما کرده
خیالت آمده هر دم ز بهر کشتن من — دو دیده گریهٔ من پیش مردم جدا کرده
که پرسدت ز تو این را که از کرشمه و ناز — قصاص میکنیم بر گناه ناکرده

مرا بسایهٔ بالای خود کسی بنواز | که سرو نیز گهی سایه بر گیا کرده
دعای چشم و خرد دیدن جمال تو نیست | به پیش دیدهٔ خود صبر کی دعا کرده

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده | ربوده جان ز من و کالبد رها کرده
پناه سوزش هجران کان شده لعبت | که در کنارهٔ خورشید تکیه جا کرده
کلاه تو که شده کج ز باد رعنایی | هزار پیرهن عاشقان قبا کرده
پیک خدنگ که بگشاده نرگس مستت | دلم ز سینه و جانم ز تن رها کرده
سپیده دم تو بخواب و مرا گذشت ز رشک | مراغها که بگرد رخت صبا کرده
تو هیچ گاه ندیدی مرا بچشم نکو | منت نهان ز پی چشم بد دعا کرده
چو شکر دیدن رویت نگفته ام هجران | بنا نمودن رویت مرا سزا کرده
عقوبتی که بشبهای هجر دیده دلم | ستارکار ز ابر خویشتن کوا کرده
خیال تو که از و غرق خون شدم هر چند | میان خون دل چهره آشنا کرده

چو خواست صبحدم آن سر ز خواب پژمرده | گل از خوش رخسار شراب پژمرده
شدند خوبان پژمرده زان جمال چنانکه | شود شکوفه تر ز آفتاب پژمرده
در آفتاب چو ماه من که نار و تاب | رخت که میشود از ماهتاب
بروی تازه برون آ که تا شوند خوبان | چو آن گلی که کشندش گلاب پژمرده

چون حسن تو غیرت ... | از نور خ ... نو جلوه ...
آن لعبت نهان که هر جوی | می سوخت در آرزوی رویی
آیینه نهاده در دست ... | بنمود ... خویش
شد عکس ... نمایت ... | ... نهاد این ...
پنداشت ... گران ... | بر دیده نهد ...
گفتا که غیرت ... | چون ... من ...
و ... گفت ... | تا در ... ختم
این گفت ... دیده راز | بی دیده ... بنمود
گفتش صنم ... چهره کاه

... | ... این ...
... | ... زمانه
چون ... دولت ... | ...
... دولت و ... | ...
در حالت ... | ...
... | ...

[illegible]

بدید نرگس بستان بخواب چشم ترا	شد از تحیر آن هم بخواب پژمرده
مرا نگر چو گل لعل بر رخ از دم سرد	که تو بتو ست همه خون ناب پژمرده
مثال یافت ز تو چنبر و جوابی یافت	گر گشت غنچهٔ دل زان جواب پژمرده

مکش بناز مرا ای بناز پرورده	مریز خون مسلمان بجرم ناکرده
مرا بکشت لب جان پستان تو هر چند	مفرحیست ز آب حیات پرورده
ببخش قندی از آن لب که پیش از آن بامید	هم از خیال لبت وام کرده ام خورده
بترس از آنچه بشب پا بخواب کرده دراز	مراد کس بدعا دستها بر آورده
برار یک نفس ای صبح تیز روز امید	مگر سفید شود این شب سیه کرده

مشک بر اطراف مه آورده	توبه بیرز کینه آورده
بر رخ تو کافت جان منست	از شب یلدا سپیه آورده
شانه کم کرده بعنبر تو را	موی کشانش بره آورده
از رخ و زلف این من آشفته را	تا فتنه و رو سیه آورده
داده ام از دیده چو دل جسته	خواسته ام بوسه نه آورده
ریسم تو آزردن خسرو شده	باز چه رسم تبه آورده

از صحبت دوست طاق چونی
ور زاویهٔ فراق چونی
کنج غم تو کدام سویست
دیوار کدام پیش رویست
میدان زبی بلندی دیب
آشوب کجست شد بر آسیب
در کوفته اگر چه ورامانی
دور از جو منی بکوچه سانی
چون [illegible] نبود دبار نمی [illegible]
دا از او سوی [illegible] نگاری
مستی تو مگر بدین قدر شاد
گفت شاد جهان کی [illegible]

بازار ره عذر [illegible] بجوی
خاموش که گوی شد سخن گوی
گفت ای بجفا وفا نموده
دی جور تو چون وفا نموده
از خشم [illegible] چو زنی [illegible]
[illegible]

زاب ملاحت که لب آلوده / دانکه نمک بر جگری سوده
دادلبت بوسه و بخشیدنی / باز پستان کر تو نفرموده
دیش نشد آنکه ببه ننگرم / زانکه تو اندر دل من بوده
میروم از وعده وصلت بدام / گرچه که با دوست که پیموده
بشنو از ارواح شهیدان عشق / زمزمه عشق که نشنوده
منت بخشیدن تو بهر چیست / بر دل خسرو که نبخشوده

۱

ای فراق تو یار دیرینه / غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه / داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هر دم / در دلم خار خار دیرینه
هر کسی را می و یاری و من / بیخبر از خمار دیرینه
سپکه در حضور خواهم گفت / محنت و انتظار دیرینه
ای صبا زینهار یاد دهیش / که کر از دوستدار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد / با دل پر غبار دیرینه
گاه گاهی خرامشی بکنی / بر سر خاک یار دیرینه
حیف گاهی مرا ز دل شده بود / زاری و کار و بار دیرینه
وه که باز آمدی و خسرو را / برده از دل قرار دیرینه

ای رخت شمع حسن بر کرده — شب عشاق را سحر کرده
مه بزلف تو گم شده خود را — می بجوید چراغ بر کرده
لب تو بر شکر نهاده خراج — چشم تو اندکی نظر کرده
تن من نی شد و خیال لبت — بند بندم چو نیشکر کرده
عکس دندان تو بطرف دهن — قطره اشک را گهر کرده
بچکی دلم که پر خونست — دمبدم از غم تو پر
بیخبر کرده ناله گوش مرا — لیک گوش ترا خبر کرده
بیمنت یکشبی بخانه خویش — چون مهی سر بتعبده در کرده
تو چو آب حیات بر سر من — من بپای تو دیده تر کرده
خسرو واندر میانت پیچیده — موی را سم زمو کمر کرده

مه بزلف تو در شود بسته — هر زمان خوبتر شود بسته
گر بزلف تو چشم بگشایم — موی در مو نظر شود بسته
چون گشایی دهان شیرین را — تنگهای شکر شود بسته
گر ز جور تو بچرخ ناله کنم — چرخ را هفت در شود بسته
دل من بچه گشت ستراو — بس کش از غبار شود بسته
دیده را خواب بسته می نشود — هم بخون جگر شود بسته

از دوم سرو من عجب شود | آب چشمم اگر شود بسته
نرآو ز چشم من خوناب | خون اشکم مگر شود بسته
بنده چیزد که دل بمهر تو بست | کی بمهر دگر شود بسته

جهان ماه روشنت ساخته | ز دلها فلک خرمنت ساخته
رخ خویش تا پیند اندر زخت | مه آینه روشنت ساخته
قضا کرده [illegible] آرزو | خلاصه کشیده تنت ساخته
غمت پر ز خون کرده دلهای بسی | وزان غنچها گلشنت ساخته
میان تنگ اگر خسرو تنگدل | دل تنگ را مسکنت ساخته

لبت در سخن انگبین ریخته | رخت مشک بر یاسمین ریخته
ازان روی و موی دلاویز تست | دلم در شب و روز آویخته
چو باد صبا دید رخسار تو | بگل گفت کای روی تو ریخته
برانگیختی بر من اسب جفا | دگر تا چها باشد انگیخته
میامیز با خاک و خونم ببین | که با خاک و خونم چو آمیخته
ز خسرو که زان مشکو سد شست | اسیر تو و ز خویش بگریخته

در اوصاف خود عقل را ره مده | بهشت برین را بها به مده
جهان مست و دیوانه کردی بزلف | نسیمی بباد سحر که مده
چگویم بتو درد پنهان خویش | تو خوش بشنو و سوی خود ره مده
گر انصاف جوید دل ظالمم | مده هیچش انصاف والله مده
زنخ می نمایی و خون میخورم | چنین شربتم زان چنان چه مده
غم عاشقان بشنو اما بناز | جواب سخن که ده و که مده
رقیب ار کشد خسرو خسته را | زبان را دران رخصت ره مده

صبا آمد ولی بویی ازان گلزار بایستی | چه باشد بوی گل یارا نسیم یار بایستی
رخش در جلوه ناز است و من اگر نه نابینا | دریغا دیده های بخت من بیدار بایستی
شبانگاهم که چون بی رحمتان میکشت هجرانش | شفاعت خواه من آن لعل شکربار بایستی
چه سودم زانکه در کشتن رسد خلقی بنظاره | نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی
شراب عشق خوردم نیست کس کارد بنا مادم | دلم گر مست شد باری خرد هشیار بایستی
دران ساعت که بی روی تو گل در بوستان دیدم | اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی
زخوبی هرچه باید نازنینان را همه داری | ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی
سگان در کوی تو شب گرد و خسرو را دران ره نه | طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

خیالی کردیم وین از خیال خود دیده ای
زابروی پرسی اگر جور هلال خود دیده ای

نهادی سنبله بر مشتری و میکشی خلقی
منت آگه کنم گر خود وبال خود دیده ای

ز جولان سمند تست دو رباد ا چشم مدکرجو
صف موران مسکین پایمال خود دیده ای

به دو شینه میجوانی رخ خود در آمن جو نه
همی کاهم که در خوبی کمال خود دیده ای

چه مردم میکشی مسکین بغمزه خنجر سپلان کش
مگر اندازه حسن و جمال خود دیده ای

مکوای شوخ خلق از دیدنم بهر چه می میرد
تو یعنی از بلای زلف و خال خود دیده ای

دمی با مردم دیده نشستی شین دمی دیگر
اگر زین همنشین چه دبال خود دیده ای

بخواهد رفت تا که جان مپیش خندش در و خسرو
که حالی در چنین نظاره حال خود دیده ای

تو خود ای بیوفا تا کی جفا بر جان من خواهی
بیا تا کی من از بخت بی سامان من خواهی

چه کم گردد ز خاک پای تو آخر اگر کاهی
بدین مقدار عذر دیده گریان من خواهی

اگر جان بایدت پیش آی ای درمان من بستان
که از پیکانکی باشد اگر فرمان من خواهی

اگر خواهم ز تو بوسی پشت پای خود بینی
وگر خواهی نهی داغی دل بریان من خواهی

مرا تا زنده ام از درد عشقت راحتی نبود
بکش تیغ و سرم بفکن اگر درمان من

بدان می ماند این غمزه که جان میخواهد از خسرو
من مسکین چه خواهم دیگر از تو جان من

خوشا آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی
جراحتها که او کردی لبش درمان من بودی

گدایی میکنم آن وقت خوش را از در دلها
که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

نمیگردد فرامش از دل آن پای بلوزینش
که جایش گه گهی بر دیدهٔ گریان من بودی

مرا این بس بدگشت و هنوزش دوست میدارم
که این سگ پیش از این در کوچهٔ جانان من

نسیما گریه می آید مرا وه کز کجا جستی
که این بو کز تو می آید بر آن مهمان من

من محروم را چندین تهی چشمی نبودی هم
اگر زان کوی مشتی در خاک دامان من

هزار این داغ نو زد بر جان هنوزم خسروان ارمان
که کاش آن داغ آتشش بر دل بریان من

چرا یکبارگی ای تند خو ترک ما کردی
دلم بردی بامید وفا آخر جفا کردی

بقول دشمنان آخر مجو ای بیوفا دردم
مشو بیگانه ای جان چون بخویشتنم آشنا

دلم را سوختی ای بیوفا آخر چه پیدا است
تنم را چون هلالی ساختی آخر چها کردی

شنیدی قول بدگویان و نشنیدی حدیث من
چرا ای دوست رفتی حاجت دشمن روا

کدامین نامسلمان داد این تعلیم پیدا دی
که خسرو را بر فتی و بهجران مبتلا کردی

مرا اندر وفاداری بکام دشمنان کردی
بکام دشمنان چبود که رسوای جهان

بسکه هر آمد ز چشم ربودی این دل از چشم
چو کردی عاشقم چرا و در نهان کردی

نشستم بر در و جای تو بجستم جز رضای تو
چه بد کردم بجای تو که چشمم خون فشان

چه ماند اندر وفاداری که من با تو نه آن کردم | چه ماندت در جفاکاری که تو با من نه آن کردی
بخواهم کشت میگفتی بجور خویش خسرو را | نکردی هیچ تقصیری و آخر همچنان کردی

مگر ای باد نوروزی گذر بر یار من داری | اگر گویی این نسیم تازه از گلزار من داری
اگرچه یاد ناری روزی از من چون رسی آنجا | سری از من بپای آن فراموشکار من داری
مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ بی رویش | بیا بسم الله ار فرمانی از دلدار من داری
کلاه صوفیان را جام می سوز و بیا ساقی | ور ای محتسب گر طاقت بازار [illegible]
دل آزرده من باری ز غمخواری کی خون شد | تو جونی ای که جا اندر دل غمخوار من داری
فدایت باد جانم گر پی خون ریز من گیری | حلالت باد خونم گر سر آزار من داری
من و شبهای هجر و پاسبانی از سر مگذر | تو خواب آلوده نتوانی که پاس کار من داری
مگر آن سوز بنشیند توانی مردمی کردن | که یکدم پای نازک بر دل افگار من داری
زبان خسرو و شکر غمت گر بشنوی ورنه | تو مست دولتی کی گوش بر گفتار من داری

سمن داری بزیر سبزه یا خود یاسمین داری | رخی داری به از سرو و دهان داری هم این
ز غمزه میکشی ناوک ندانم بر که خواهی زد | سمندت تند میرانی ندانم با که کین داری
از آن زلف و [illegible] سلیمانی مکن دعوی | که هم دیو تو بفرمان هست و هم انگشترین
بزلف کافرت دادم دل کافر مزاج خود | بر آن ناری مدل کردم همه اسباب دین داری

مرا رخساره رنگین شد چو سیمین دید ست سینه | مرا جان آتشین باید چو تو دل آهنین داری
ترا چون آب حیوان رو و عاشق پیش تو مرده | چه سود از انجنان رویی که ما را این چنین داری
حشر در کوی تو باشد که هست صد چو تو زیبا | قیامت بر درت اولی که فردوس برین داری
بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم | بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین داری
خط سبز از پر طاوس میسازد مگس رانت | گذارش تا مگس راند که در لب انگبین داری
لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد | شکر در کام طوطی نه چو زاغ اندر کمین داری

سخن چون زان دو لب گویم چه باشد انگبین | بجایی کان دو رخ باشد چه باشد یاسمین باری
چو غم را چاشنی تلخست نتوانش از نوش خوردن | وگر خوردن همی باشد غم آن نازنین باری
هنوز آن زلف چون زنار تا کی در دلم گردد | بکار بت پرستی شد مرا ایمان و دین
ترا باز از خوبی گرم و من دل شکسته زانجا | که گر رسوا شود عاشق بیاز از چنین باری
برانی کاستین برمالی و تیغی زنی بر من | چه باشد تیغ ساعد بس تو برمال آستین
گر از دامان رحمت سایه بر من نیفکندی | چنین هم از من بیچاره دامن بر مچین باری
لبت غیری گزیند وگر دریغست از من آن خاتم | هم از دور مکی بنمای نقش آن نگین باری
چه باشد جان شیرین گر پی شیرین لبت بدهم | چو می باید مگس را مرد از انگبین باری
ز نهرت بر سر دار سیاست میروم خندان | بیاور هدیهٔ [illegible] عاشق ببین باری
حباب زندگانی نیست روزی گر ز درت دررم | وگر خود مرد باید بخاک این زمین باری

بجون دل غزلها می نویسد بهر تو خسرو / بدشنامیش خوشدل کن بگوش آفرین

کهی بنمای و که پوشیده دار آن روی گلناری / چه غم دارد ترا بگذار تا میرم بدین خواری

خرابم هم بپیک دیدن من دیوانه در رویت / کسی کو خورد این می چون کند دعوی بهشیاری

لبت گویی که می بوسم من امشب بو العجب کاری / که می در خواب خوردم وین زمان مستم به بیداری

خوشم با جود درین سودا که باشم با تو در جایی / تو بندی راه سوی خویش و من پشت کنم زاری

ز جورت ذوق میگیرم که نامد کاری از خوبان / بجز شوخی و بدخویی و رندی و جفاکاری

تو زهد خود بدان زاهد مرا بگذار با شاهد / برسوایی و قلاشی و می خواری بصد خواری

اگر از غمزهٔ خونخوار صد خون میکند خسرو / مبارکباد بر سلطانم آن رسم ستمکاری

عزیزی همچو جان گرچه چو خاکم خوار بگذاری / بجز عزتی کاندر دل من دارد آن خواری

جفا پیرایهٔ حسنست آن کن جان من با من / که خوبان را نزیبد زیور حسن وفاداری

بغمزه کشتیم اکنون بپرسیدن لبی ترکن / کرم کن آخرین شربت که زخمی خورده م انگاری

گر از تیغم کنی صد شاخ و از بیخم بر اندازی / ترا سر پیش میخواهم ندارم ترک بیزاری

چه کم گردد بروی خاک در کوی وفاداران / فرامش کشتگان خاک را که گاه یاد آری

وه ای خواب اجل آخر [illegible] ی آمدن روزی / هم امروزم بجنبان خوش کامروز مردم به بیداری

بهشیاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن می / که آتش رنگ [illegible] زند [illegible]

مزن ای دوست چندین بر گرفتاران
مبادا هیچ دشمن را بدست دل گرفتاری
بصد جان شکر میگوید جفاهای ترا خسرو
شکایت کو نه هم دار دار و کر بین کاری

مپوش آن رو که از گل منت پنهان کردنی
مدزد آن لب که از و منت پنهان کردنی
نما [illegible] ر جهان یک تن که از رویت
برافشان پرده را کر هست پیچان کردنی
چه می آیی و چه ازان میکنی چشم مرا از دور
همین چشم منت و نیست حیران کردنی
عمارت کن در و هم را که ویران کرد غم ور نه
اشارت کن بچشم ار هست ویران کردنی
رها کن تا باسانی ترا دشوار می بینم
نه دشواری که از وی باشد آسان کردنی
چو کار از دست شد جانا کنون دریاب
ترا کاریست سهل و نیست آسان کردنی
دوایی از لبت خواهم برای درد خود گویی
که درد عاشقان ز اینست درمان کردنی

من اشک بیدلان را خنده می پنداشتم
کنون بر میدهد تخمی که آن میکاشتم
هم اول ز و رکان چشم سیاهم پیش پا چشم
دل من زد که آخر شام کرد و چاشتم
ز چشمم بر رخش زره بگویش ور نه هم
هم از خاک درش این خنده می انباشتم
تو جایی داری خود ای دل مرا گر نیست
مزن بر حال من طعنه که من هم داشتم
دل از و رد کس خون و تو حجره می چشم
کز آب دیده نقشی شش نگاشتم
تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن دعوی
که من خود خویش را هشیار می پنداشتم

عیسی روح فشان در همه کو
نقش این بزم ذات الله
که جهان همه بکامت بادا
نظم ما زنده بنامت بادا
چون سخن شد ز عطایت رواج
زان نشد هیچ سخن گو محتاج
یا رب این در گرانمایه من
که فزون گشت از دریا ایمن
لایق گوش شهنشه بادا

ملامت سوخت خسرو را همه پاداش این نازی | که بر اهل ملامت بد همی انگاشتم روزی

مرا سودای خامست این که در دم راد ودا سازی
سزای مرد و زن دانی تو در هر کو که ره یابی
من از چه گشته خواهم شد ندارم این روا هرگز
دوای درد خود جویم مرا گویی که رو یم بین
ز چشمت میچکد مستی و میداری نهان از من
تو مست و بیخودی و در کمین کاه لبت خلقی
ز من گر جان طمع داری وکیل خویش من باشم
گلی زو نشکفد ای دل چه ماندستی ببوی او
ز خوبان جان نخواهی برد خسرو نیک میدانم

تو با چندان کرشمه با من مسکین کی سازی
بلای جان و تن باشی تو در هر دل که جا سازی
که با چندان نکورویی تو با مهر و دغا سازی
بخواهم مرد جانا من بخواهم کین دوا سازی
دلم خون کردی آخر چند خود را پارسا سازی
گرت زنهار خواب آید نگهبانش مرا سازی
و راز تو بوسه خواهم وکیل خود مرا سازی
ترا به زان نه می بینم که با باد صبا سازی
مگر بر سهل دل بندی و با باغ سما سازی

ز من برگشته جانا ندانم با که دمسازی
کلاه انداز داز سر گاه دیدن قامت خوبان
نوازش میکنی و جان برون می آید از حیرت
دلم گر کافری ... ید گریه چیست ای دیده
مرا بر جان رسیده زخم و او مشغول ناز خود

حدیث من نمیپرسی ندانم با که دمسازی
تو سرچی افکنی جانا مکن چندین سرافرازی
توانی مرد می کردن که چشمی بر من اندازی
چو نتوانم که بستانم مکن بیهوده غمازی
شکاری میطپد در خون و ترک مست در بازی

سخن بر نام شاهی کردم آغاز
که بی شاهان در دولت کند باز
خداوندی که صورت بند هستیست
ز و بالا کن بالا و پستیست
بمعبودی پرستش را سزاوار
بوصف اینش هستی یاوه وار
مرا او را گر امید است گر بیم
مگر از نه کرتن نیز تسلیم
کمند آسمان بگشید بلندی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بقای شمع باد اصد هزاران چون تو گر مرد … ایا پروانه مقبل که بر آتش سر اوازی

جو جانان کرد جا در دل تو روای جان چاحل … که با سلطان گدایی را یک خانه چه انبازی

ز درد آگه نه ای با رسازان میدهی پندم … اگر نه با من بیدل بدین گفتن نپردازی

جو در دستر دهی خسرو ز گفت وگوی خود او را … چه نالی اندرین بستان ز بس مرغ خوش آوازی

هوس بخت است این پروانه بهر خویشتن سوزی … بیا و خانه روشن کن که شمع مجلس افروزی

چه آتش میزنی زینسانم ای دور از تو چشم بد … بدین دل وه که خون باد انه تو مهمان امروزی

چه داغم میکنی چندین که این سوزت … دل و جانست آخر نه سپندست این که میسوزی

گر از بی مهری چشمت گله کردم بنامیزد … که آموزد کمان ابرویت را رسم کین توزی

جو دیدی مردنم گفتی که روزی روی بنمایم … چنین روزی همم در زندگی یعنی شود روزی

چه اغوا میکنی در خون خسرو چشم بد خو را … برحمت ره نما قصاب را کشتن چه آموزی

دلا آن ترک را دیدی دگر سامان کجا بینی … نمیگفتم در و منگر که خود را در بلا بینی

بخیل آن سوار لشکری دلهای مشتاقانه … و زان همچو آتشهای لشکر جا بجا بینی

نیارم گفت کش پا بوس از من ای صبا لیکن … ز من صد بار بر سر گردی ز خیلش هر کرا بینی

شد از درد جدایی جان من صد پاره بنگر تا … بهر یک پاره [illegible] دردی جدا بینی

یکی باز ای و در دیوارهای خانهٔ خود بین … که در هر یک ز خون من نوشته ماجرا بینی

چراغی کو بود اول افروخت … فلک چندین چراغ خوش ازان سوخت

به آتش تنگ بسته …

شده محروم درون …

سپهر از بهر او …

بقطع ماه انگشت آزموده

فلک را حجت قطعی نموده

گل از رخسار او کرده …

فدای پایت صد جان گرامی کردم و گشتی
وگر جوینید خون از شرم سوی پشت پا بینی

مرا گفتی که خسرو درد خود بنمای که گاهی
معاذ الله که تو آن دردهای بی دوا بینی

زشانه چون رسانی زلف خون آلوده را آبی
شود خونابهٔ دلها روان از هر خم و تابی

در ابروی تو دیدم به بدولب شوی هم ابرو
که از چشم سگی آلوده شد از بهر آبی

شکر داری ولب دار و حلاوت پیش از اندازه
حلاوت گرچه کم باشد شکر باشد جو حلالی

اگر آماج سازی پیش خود وانگه زنی تیرم
ازان بهتر که از دورت به بینم تیر پرتابی

فیا متهارو ز دیدن برمن که جون ماهی
شبی میکرد بازی آفتاب من بمهتابی

بخوابش دیده ام وقتی وعمری شد که بیدارم
برای بخت خواب خود بگر بینم جنان خوابی

نزیبد خوب را شرم و ادب زیبا بینز باید
که باشد کافری بازنده و شوخ قلابی

بگویش میرود خسرو سگش را گو صلا ای دل
که میش خون گرفته میرود جهان قصابی

گذشت آن کین دل گم گشته صابر بود بگخندی
پریشانی زلفش آمد و زد راه خرسندی

چنین هم کی بدی تاریک و تیره روزگار من
اگر بنجر سیه رو سیاه بر روز نم نفگندی

اسیر زلفش ار در گوشه میرد چه غم شه را
که در زندان محنت بندهٔ جان داد در بندی

جز این شیرینی ای نیست تلخ خود نمی بینم
که گه که میکنم بر گریه تلخم شکر خندی

گوارا باد بر جان و دلم زهر فراق تو
نبخشیدند آن کامم که از وصلت خورم گندی

خراین حیله ندانم که با پیوند تو میرم | چو جان شد پاره نتوانش ز حیله کرد پیوندی
پدر و مادرم همه در پند و من دنبال کار خود | مبادا هیچ مادر را چو من بد بخت فرزندی
مگوای پند گو نامش که خسرو | که بر جانم ز نهر ترک او تیرست سربندی

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی | ازین دیوانه و مستی و بدخویی و نادانی
بطره آشنا بندی بخنده پارسا سوزی | بغمزه ناخدا ترسی بکشتن ناپشیمانی
بابرو فتنه انگیزی به نرگس عالم آشوبی | بیالا آفت آبادی بگیسو کافرستانی
مکن چندین گله ای دل مگو بد خوبرویان را | گران کافر دلان حاضرست اینجا نامسلمانی
مرا افسوس می آید که تیرت میخورد دشمن | من آخر دوستم جانا دلم خوش کن بپیکانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن این قدر گویم | که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی
مرا کشت این صبا هر دم که یاد میدهد امشب | که وقتی میهمانی داشتم اندر گلستانی
من از پیدا زبودن وه که دیوانه شدم باری | خدایا این شب هجران ندارد هیچ پایانی
طبیبا بهر چون من ناتوانی غم مخور چندین | رها کن جان دهم زیرا نمی ارزم بدرمانی
کنون ما و شراب و شاهد و مستی و قلاشی | گذشت آنها که خسرو را سری بود و دستانی

بهاری این چنین خرم مرا آواره دل جایی | من و کنج غم و هر کس [illegible] و تماشایی
ببوی سرو پای گل روان شد خلق و من آنم | که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی

رنجران خون همی کریم ز رویدم کیاه غم | چنین ابری معاذالله اکر بارد بصحرایی
بخاری کز جفایت میخلد در سینه خونم را | اکر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمایی
کباب خام سوزم را چه یعنی چاشنی داند | کر از سوز جکر وقتی چو من بخت سیه دایی
اکر زیر و زبر شد ذره کوهی شو محالست این | که یاد آید کهی خورشید را از بی سر و پایی
تو ای عاقل که خسرو را سر و سامان همیخواهی | رها کن وه چه میخواهی تو از مجنون شیدایی

ای از دهن تنکت صد تنک شکر چیزی | کل با تو نمی ماند در چمن مکر چیزی
ما را بتماشای مهمان رخ خود کن | چون سبزه بر آوردی کرد کل تر چیزی
دودی که ز آه من بر ماه زدی شب | در روی چو ماه نو هم کرد اثر چیزی
تا باز کرا سوزد این جادو بیت باری | خط تو دمید اینک بالای قمر چیزی
تا باغ رخت دیدم کل باد بچشم من | کر از کل و از بستان آرم بنظر چیزی
کفتی که کمر بندم در ریختن خونت | باری ز پی بستن داری بکمر چیزی
کویم غم و دردم بین کویی که بتر خواهم | بسم الله اکر داری زین هر دو بتر چیزی
زان غم که فرستادی کردی دل خسرو خوش | جان منتظرست بنکر رست دکر چیزی

لعلت چو بیاید با بیست ز جان چیزی | رو بیست ترا پایه یا خود به از آن چیزی
بنشین که نمی خیزد یک سرو ببالایت | خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزی

[illegible]

من جامه درم از تو تو غم نخوری از من
آری نشود دمهٔ را از ضعف کتان چیزی

خنده زنی ار خواهم قندی ز لبان تو
یعنی که ازین گفتن باید بدهان چیزی

بوسی طلبم گویی لب می ندهد را هم
گر مفت نخواهی داد از بنده ستان چیزی

تو وصل نمیخواهی ز آنم ز بیان باری
از عشوه مکش ما را گر هست چنان

جانم بفسون بستی و رجاد و بیت پاید
اینک غزل خسرو بر خیز و بخوان

گر دیده کند خدمت دیدار ترا باری
ور سجده برم بردم رخسار ترا باری

نوشیم ز لبت جامی و انگه بکشیم لعنت
تا بکشیم از مستی زنار ترا باری

پیچم بدتو بد خو و ز خون منش تسکین داون
شربت به ازین باید بیمار ترا باری

هنجار تو از شوخی هست از پی جان
جان بدهم و دریابم هنجار ترا باری

دربانت چو نگذارد در خانه درون مارا
از آه کنم رخنه دیوار ترا باری

صد ظلم کنی روزی و انکار کنی آنرا
انصاف توان دادن انکار ترا باری

گر حال من از عشقت افسانهٔ عالم شد
در سینه نهان دارم اسرار ترا باری

گفتی که ز خسرو جان دشوار توان بردن
امروز کنم آسان دشوار ترا باری

پیکار دلی باشد کو را نبود دردی
کاهل فرسی باشد کز وی نجهد گردی

دردی که ز عشق آید جانم بفدای آن
خود جان نبود شیرین بی ذوقی چنان دردی

[illegible]

به دست بندگانش گشته تسلیم
کلید دار ملک هفت اقلیم

سه شنبه کافتاب از فهد حیث [illegible]
بتخت آسمان فیروز بنشست
چهار و بیست [illegible] روز
سیم ساعت ز روز عالم افروز
بگاه چاشت با فیروزی فال

[illegible]

از غلطش چشم تست آوارگی دلها — تا کعبه نفرماید جنبش نکند زردی
شبها منم و شمعی هم سوخته هم کشته — که مرده و که زنده آهی و دم سردی
شد وقت گل و روزی فریاد که ننشستی — یکدم چو گل سرخی در پیش گل زردی
زانکه که غمت در دل چون حرص بخیلان شد — دارم همه شب چشمی چون دست جوانمردی
گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو — خندید که عاشق را زین به [illegible] دردی

رخساره چه می‌پوشی در کینه چه میکوشی — حال دل مسکین را می‌دانی و می‌پوشی
گر رخ بجان سازی ور غمزه بها گویی — از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی
گفتی که زهی مردم سودای دلی دارم — تا خون که خواهد بود آن باده که می‌نوشی
از درد فراق امشب همچیست که جان برهم — ساقی دو سه می پرده ما دار ز بیهوشی
شب رفت و چراغ ما از سوز نمی‌نشیند — ای شمع تو هم دانم آتش زده دوشی
گر فتنه ز چشم آمد ای دل تو چرا نالی — ور سوخته شد عاشق عارف تو چرا نوشی
غم نیست بهم آری درد دل بیماران — از ناله شود دردش تو مرده نخاموشی
گفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید — چون کار بجان آمد شد وقت فراموشی
گر خال بناگوشت دل بستد و منکر شد — باری تو گواهی ده ای در که در آن گوشی
خسرو ز رخ خوبان گفتی که کنم توبه — کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی